هو
121

ديوان

باب الطريقة و وجه الحقيقة سَيّاح مُدُن الاَبَد و الاَزل و سَبّاح بِحار العِلم و العَمل

شيخ المشايخ
حضرت حاج محمّدعلي اصفهاني
نورعليشاه اول [طاب ثراه]

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح واحوال حضرت حاج محمدعلی نورعلیشاه اصفهانی اول طاب ثراه

«از کتاب طرائق الحقائق»

قدوة المرشدین و العارف بالله رب العالمین و خلیفة الخلفاء المتأخرین مولانا محمد علی بن میرزا عبدالحسین بن محمد علی رقی الطبسی الاصفهانی المقلب به نورعلیشاه طاب ثراه.

رایت الله و نور گشت دگر آشکار — رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
وجه الهی نگر نُورفشان در بلاد — افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
حاضر مستور بین غائب مشهود بین — نور علی نور بین لَوْلَم تَمْسَسْهُ نار
جلوهٔ طوری نگر سرّ ظهوری نگر — وجه حضوری نگر پرده گشا از عُذار
عاشق محبوب بین طالب مطلوب بین — سالک مجذوب بین پرده دَرو پرده‌دار
عدل و مروت نگر حکم و فُتوت نگر — علم نبوت نگر همت مَردان کار
معرکه سخت بین شاه نکو بخت بین — بر زبر تخت بین ظل خدا را قرار
سرّ بدایت نگر رمز نهایت نگر — نور ولایت نگر شاه عظیم الوقار
مطرب مرتاض بین ساقی فیاض بین — صورت مقراض بین درکف او ذوالفقار
آیت کبری نگر نعمت عظمی نگر — حضرت اعلی نگر قدرت پروردگار
از لب نطّاق ما نطق علی نکته سنج — از رخ مشتاق ما نور علی آشکار

سابقاً مذکور شد که جناب میرزا عبدالحسین ملقب به فیضعلی شاه که اصلش از قریه رقه تون و طبس بوده موطن به اصفهان گزیده و متأهل گردیده فرزندی سعادتمند ایزد فیاض بوی عنایت فرموده تا نام نامی والد ماجد خود را که ملا محمدعلی و امام جمعهٔ تون و طبس بوده بر وی نهاده نام شریفش میرزا محمدعلی فرموده و بعد از فیض یابی به سعادت ارادت سید مظلوم سید معصوم علیشاه که تفصیلش مذکور گردید فرزند ارجمند را پس از سن بلوغ و اکمال فنون و علوم به شرف حضور سید مشرف ساخت و درمقام طریقت والد و ولد، برادر و همقدم یکدیگر شدند.

والد و مولد گشته در طریق — یکدیگر را هم برادر هم رفیق

و جناب نورعلیشاه در رساله اصول و فروع تفصیل سیر خود و تشرف به خدمت سید و وصول مقامات را در ضمن حکایت مرموزه بیان فرموده و در سفر و حضر مراقب خدمت سید و مواظب حضرت وی می‌بود و در رنج و راحت مشارکت داشته.
خلاصه ظاهراً و باطناً و قلباً و قالباً حضوراً و غیاباً آنی و زمانی از حضور جناب سید غایب نبوده و بدرجهٔ کمال و مقام تکمیل رسید و او را خلیفةالخلفاء و المرشدین فرمود و بلقب نور علی شاه ملقب نمود.

و چون از شیراز به اصفهان و خراسان و هرات به اتفاق بودند و جناب سید خیال سیاحت کابلستان و هندوستان داشتند نور علی شاه را به ایران فرستادند با اصحاب، چنانچه در ترجمه سید مذکور شد و در اصفهان مدتی بود و با مشتاق علی جمعی به کرمان رفتند و بعد از واقعهٔ مشتاق به شیراز آمدند و از لطف علی خان زند ناملایمات دیدند و از آنجا به عتبات عالیات مجاور شد.
حاصل آنکه جناب نور علی شاه از اظهار ارشاد و دعوت عباد مسامحه نکردند و چون صیت بزرگواری او در بلاد انتشار و اشتهار یافت جمعی ارباب غرض از در انکار در آمدند و در نزد سلاطین او را بداعیهٔ سلطنت و جمع مریدان و ارباب بیعت متهم کردند و در نزد علما و صلحا به عدم حفظ شریعت بد نام ساختند یریدون ان یطفوا نورالله بافواههم نور مهر در ابر مخفی نگردید و بوی مشک در پرده نافه پنهان نماند و الله متم نوره و لو کره الکافرون.
در هر شهر و اقلیم که میرسید هنگامه می‌شد.

حسن تو هر جا که کوس عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است

وبه هر طرف که میرفت مردم بی‌اختیار بدورش و بر اثرش می‌گردیدند و می‌رفتند بسیار از اوقات به نحو قصیده سرائی قدم می‌زد و می‌خواند، از ازدحام مردم راه عبور مسدود می‌شد وقتی در حال استغراق این غزل خود که مطلعش اینست:

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم / فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم

مخالف و مؤافق محوا و بودند. مدت پنج سال در عراق عرب مجاور و در حلقهٔ ارادتش بسیار درآمدند و چون در حال غلبه وجد بعضی از غزلیات می‌فرمود و گوشزد مخالفان گردید قیل و قال و دمدمه و همهمه در میان متشبهین به علم از عرب و عجم افتاد. مانند این غزل که دو فردش اینست:

من دُرّ تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم / در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نارگه نور آمدم گه مست و مخمور آمدم / بردار منصور آمدم هم لا و هم الاّستم

و مانند این غزل:

ما ابر گهر باریم هی هی جبلی قم قم / ما قلزم زخّاریم هی هی جبلی قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چه می‌پوئی / ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم

و این ترجیع:

در کعبه و سومنات مائیم / عالم صفتند و ذات مائیم

مخصوص بعضی ساکنین آن دیار که مقدس بودند متوحش گردیدند و از در انکار و تفسیق بل تکفیر که برهان بیخردانست در آمدند، علی الجمله جمعی از علما و محققین که ارباب یقین بودند در نهانی دست ارادت به وی دادند و بعد از این ذکر ایشان بیاید و بسیاری آشکارا محضری در طعن وردش نوشته و خدمت جناب حجةالاسلام آقا سید مهدی طباطبائی ملقب بحر العلوم طاب ثراه که شرح فضایلش در کتب رجال مسطور و اقوالش در فقه مستشهد و مذکور و مراتی آن حضرت مشهور است فرستادند که آن بزرگوار را در این کار و انکار

شریک خود نمایند.
سید بحر العلوم در جواب فرمود که اگر مرا در مسائل دینیه مقلد دانسته‌اید از من چه امضای حکم خود می‌طلبید؟ و اگر مرا مجتهد می‌دانید تا بر من چیزی معلوم نشود حکمی نتوانم نمود، من در نجفم و شما در کربلا و این شخصی که نام می‌برید ندیده‌ام و نمی‌شناسم و معرفتی به کفر و ایمانش ندارم عماًقریب به عزم زیارت مخصوصه به کربلا خواهم آمد و تحقیق امر او خواهم کرد.
چون این جواب صواب به کربلا رسید منکرین ساکت و منتظر بودند تا هنگام زیارت مخصوصه رسید و حسب الوعده جناب سید وارد شدند و در ایام توقف به فکر تحقیق امر افتادند آخرالامر جناب بحرالعلوم به عالمی امین که به هر دو طرف راه داشت و ظاهراً مرحوم ملا عبدالصمد همدانی باشد فرمود که می‌خواهم این مرد را که جمعی تکفیر می‌کنند و مستعد هلاکت او هستند در یک مجلس ببینم و از او عقاید او را جویا شوم و خواهش دارم که او را دعوت نمائی در خانه خود شبی به طریق اختفا و من نیز در ظلمت لیل به تنهایی به آنجا آمده او را ملاقات نمایم.
آن مرد عالم امین حقیقت حال را براستی خدمت نور علی شاه عرض کرد. فرمودند مضایقه ندارم و شبی را معین کردند و جناب سید بحرالعلوم رعایت احتیاط فرموده دستورالعملی به شخص مضیف دادند که جلوس قریب بیکدیگر نباشد، قلیان جداگانه و غذا در مجموعه و ظرف علیحده و اگر قلیان سید را بکشد بیرون برده تطهیر نمایند.
الحاصل بعد از ملاقات جناب سید خطاب فرمودند که آقا درویش این چه همهمه است که در میان مسلمانان انداخته‌ای؟ در جواب گفت که من آقا درویش نیستم نام من نور علی شاه است.
سید فرمود شاهی شما از کجا رسیده؟ جواب گفت از جهت سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس. سید فرمود بر سایر نفوس از کجا؟ مضیف می‌گوید تصرفی به ظهور رسید و تغییری پیدا و تحیری حاصل گردید که از وصف آن قاصر است و جناب سید به من فرمودند قدری در بیرون باشید که مرا سخنی است. بیرون خانه رفته بنشستم تا وقتی که مرا خواندند و قلیان دیگر که آوردم سید بزرگوار بدست خود بایشان دادند و در یک ظرف غذا خوردند و آن شب چنین گذشت و جناب سید شبی دیگر خواهش ملاقات کرد. به نور علی شاه گفتم، فرمود ما را کاری نیست واگر ایشان را کاری است نزدیک بیایند.
لهذا بعضی شبها که کوچه خلوت می‌شد جناب سید و من عبا بر سر کشیده به منزل شاه میرفتیم، ولی چون اهالی کربلا به توقف نور علی شاه راضی نبودند به سعی جناب سید بحرالعلوم و آقا میر سید علی صاحب ریاض، نور علی شاه به قصد زیارت مکۀ معظمه از سلیمانیه به جانب موصل مسافرت و مهاجرت جسته بدان ملک وارد شدند.
و بعضی نوشته‌اند که قریب پنج سال که نور علی شاه توقف در عتبات نمود دوبار او را سم دادند و قضا نرسیده بود و آخرالامر در ولایت موصل سنه هزار و دویست و دوازده موافق کلمۀ غریب بجنت عدن منزل گزید و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گردید و آن جناب را تصانیف مفیده و رسالات عدیده به روزگار یادگار مانده است. و اسامی جمله از این قرار است: رسالۀ جامع الاسرار بطرز گلستان، رسالۀ اصول و فروع و تفسیر سوره مبارکه بقره منظوماً، منظومه خطبه البیان یکصد و پنجاه و دو بیت است، کبری در منطق منظوماً دیوان غزلیات و قصاید، مثنوی موسوم به جنات الوصال، و منظومات مسمی به روضةالشهداء در احوال حضرت خامس آل عبا و عمدة الفضلا حاجی علی اکبر ملقب نواب متخلص بسمل کتابی در ترجمه احوال شعرای معاصر خود تألیف نموده نامش تذکره دلگشا نهاده از آن جمله در آن کتاب صاحب عنوان را ذکر فرموده و بعبارته نقل می‌نماید:

نور علی، چون صوفیان صوف پـوش بعضـی از بزرگـان خـود را بـه لقب شـاهی خوانند به نور علی شاه اشتهار یافته، اصلش مردم اصفهان خلد بنیـان اسـت، در ایام کودکی در دولت کریم خان زند به اتفـاق پـدرش فیض علی شـاه بـه شـیراز آمده و آنجا مأوای گرفته و مرجع ارباب دول گشته. پدر و پسر هـر دو ازمریـدان معصوم علی شاه نام دکنی هندی، بعد از وفات پدر بسـط بسـاط ارشـاد بنیـاد و بمرتبه‌ای رسید که شهرهٔ آفاق گردید. مریدانش در هر مقام صـاحب اسـم و نـام شدند و خلفا به اطراف تعیین نموده خلاصـه اینکـه مشـهور روی زمین شـده هـر چندی به شهری مسکن و حصار ارشاد را مأمن ساخته مـردم آن مـرز و بـوم بـر گردش هجوم و به حدی می‌رسید که از حکـام بـه اندیشـهٔ فسـاد در امـور ملکی حکم به اخراجش صـادر می‌گردیـد از آنجـا بـیرون رفتـه بـه کشـور دیگـر آشـیان می‌بست و در آنجا نیز همـان داسـتان عیـان می‌گشت. زهـاد را طعن و لعنش ورد زبان و واعظان بر منابر به توبیخ و تکفیرش رطب اللسان و همانا لعن و طعن ایشان موجب ازدیاد میل مردم و باعث افزونی اشـتهار گشـته تخم محبتش در مزرع قلوب کشته میشد الانسان حـریص علی مـا منـع. بعـد از استقرای اکثر ولایات ایران و انتشار اسـم و رسـمش در بلـدان آن سـامان قرار بر آن داد که چندی در عراق عرب بار اقامت افکند.

عراق و فـارس گرفـتی بـه شـعر خـــــــــــــــــوش حافظ	بیا که نـوبت بغـداد و وقت تـبریز است

بار سفر به جانب عتبات عالیات بست و در آنجـا نـیز بسـیار از عـوام و جمعی از خـواص را بـه خـود مایـل و در آن امـاکن شـریفه روزگـاری زیسـت و بـر حسـب استدعای علماء اعلام و فقهـای عظـام بعضـی ازخلفـای او کـه در ممالک ایـران بودند فرمان خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به سیاست و اخراج ایشان از بلـدان صادر گردیـد و بـه والی عـراق فرمـان مطـاع بـه اخـراج مشـارالیه از آن امـاکن شریفه شرف صدور یافت. پس از آنجا به موصل و کرکوک رفتـه در آنجـا چنـدی زیست کـه دسـت فـراش اجـل بسـاط حیـاتش در نوردیـد، رخت بسـرایی کـه از اقامت به آن چاره نیست کشید. خلاصه اینکه در مرحلهٔ مقصود چندان بذل جهـد نمود که خود مؤسس اساس آمد و متابعانش مسمی به نور علی شاهی گشـتند. مردی بود بسیار خوب روی، مشکین موی و دانشمند و نیـک خـوی بـا هـر کسـی چنان رفتار نمودی که به یک مجلس دلش از کف ربودی.
از علوم رسمی بـا بهـرهٔ وافی و از قواعـد شـعر و شـاعری بـه طـرز صـوفیه بـا نصیبی کافی، و در زمانی که از کرمان اخـراج و در دولت مرحـوم لطفعلی خـان زند به شیراز آمد فقیر را بسن صبا درک ملاقـاتش در خـدمت والـد ماجـد مکـرر اتفاق افتاد و طباع مردم نه چندان به ملاقاتش مایل بود که شرح توان نمود.
در آن اوان تفسیر کلام الله مجید را به نظم می‌آورد بقـدر دو هـزار بیت از آن گفته بود که بعضی از آن مسموع شد دیوان اشـعارش بـه نظـر نرسـیده و اگر کسی داشـته باشـد از بیم تهمت تصـوف پنهـان دارد این دو شـعر از او نوشته شد.

آنچنان صید ضعیفم که گرافتم در دام	عــرق شــرم من از جبهــهٔ صــیاد چکد
ز بس برخـــیزم وافتم بـــه راهش	نه مستم میتوان گفتن نه هشـیار

به انتها رسید کلام صاحب تذکره دلگشا.
در بستان السیاحه مسطور است که آن جناب را جز یکدختر نبود و مثنوی جنـات الوصال در خاطر داشتند که هشت جلـد بعـدد ابـواب جنـات تـرتیب داده باشـد و چون مقدر نبود دو مجلد آنرا تمام و قدری از جلد سیم به نظم آورده کـه بجنـات

عدن انتقال یافت، و رونق علی شاه که ازخلفای آن جناب بود دو جلد زیاده بر آن افزود و نظام علی شاه که از خلفای مجذوب علی شاه بود یک جلد دیگر بر آن افزود.
و در اصول الفصول مذکور است که همشیرۀ رونق علی شاه در حبالۀ نکاح نور علی شاه و آن مخدره را نیز طبعی موزون بوده و حیاتی تخلص می‌نموده.
و در ریاض العارفین مرقوم است که نور علی شاه مدتی در عتبات عالیات سقایت می‌کرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند، لاجرم به بغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود. مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود.
راقم گوید در دیوان آن جناب قصیده در مدح احمد پاشا می‌باشد و بعضی ابیاتش این است:

سمی احمد مرسل امیریست — که امرش محکم و رایش صوابست
مقامش چون کسی را دست نبود — مقیم جنت آباد زهاب است

و در بستان السیاحه در ذکر قصبۀ زهاب بذال معجمه نوشته‌اند و می‌گویند جناب قدوةالعارفین نور علی شاه چندگاه در آن قصبه سکونت داشت و جمعی به دایرۀ آن حضرت درآمدند، و نیز قصیده‌ایست که از جروح شکایت نموده و ازممدوح برای سفر عتبات فتوحی خواسته بعضی از آن ذکر می‌شود:

شب که زین بارگاه فرخ‌فر — خیمه بر کند خسرو خاور
من بی‌خانمان و بی‌سامان — گشته حیران و بی‌کس و مضطر
مسکنی نه بشهر و نه در کوه — مأمنی نه به بحر و نه در بر
آشنایان تمام بیگانه — دوستان جمله دشمنی گستر
مردم روزگارم از هر سوی — در خلا و ملا ملامت گر
مفتیان بی‌گنه پی قتلم — جمله فتوی نویس بر محضر
واعظان بی‌سبب به تکفیرم — خطبه خوان در مساجد و منبر
سرکشان مساحت دنیا — زده دامان کشتنم به کمر
گه به صدر مخالفم خوانند — گاه رانند بی‌جهت از در
گه به زندانیان سپارندم — گاه بیرون کنندم از کشور
گه ببرند پاره‌ای ز تنم — گه بدوزند خرقه‌ای در بر
گه ببندند آب بر رویم — گه فروزند بر تنم اخگر
یک طرف کندۀ عیال به پا — یک طرف جوش فتنه‌ام بر سر

و چنانچه معلوم گردید اولاد آن حضرت منحصر به یک صبیه بود نامش طوطی خانم و سید سند ابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب به سرخ علی شاه که ارادت به شاه داشته و درجۀ خلافت یافته به دامادی آن جناب مفتخر گردیده.
وقتی که خاقان مغفور برای مصلحت ملکی همراهی با جمعی اهل ظاهر می‌نمود و به اذیت خلفای شاه و نفی آنان مجبور بود به سید ابوالمعالی فرمود که لعن نما نور علی شاه را تا از کج بحث مردمان در امان باشی و ما را زحمت ندهند. آنجناب گفت نور علی شاه مرکب از سه کلمه است کدام یک را می‌فرمائید؟ و بالاخره وی را نزد محقق قمی صاحب قوانین الاصول فرستاد تا چه فرماید. آن جناب از فضل و دانش و نیکی اطوار و اخلاق آن سید مطلع گردید و به خاقان شرحی نوشت و مع الجمله از آن مخدره سید را اولاد ذکور سه نور بود: حاجی سید تقی، آقا سید رضا، آقای سید محمد و یک صبیه زبیده خاتون و چون در سال هزار و دویست و هفتاد و اندی طوطی خانم وفات یافت

جنازهٔ او را سید محمد پسرش به عتبات حمل نمود و الحال بعضـی از نواده‌هـای وی در قید حیات هستند و مـزار سـرخ علی شـاه در همـدان قبلی ابـوعلی سـینا است.

لطیفه نوریه. دیدن اشیاء موقوف است بصحت باصره و عـدم قـرب و بعـد مفرط، چنانکه ناظم گفت:

چهارچیز بود شرط انعکاس صـور	بــرای نــاظر مــرآت در بــر دانا
یکی تقابــل و ثــانی صــفا ســیم ظلمت	چهارمین عـدم قـرب و بعـد حین لقا

معهذا رؤیت حاصل نمی‌شود مگر بواسطه نور آفتاب و قمر و سراج و امثال آن، همچنین موقوف است رؤیت قلب ملکوت اشیاء را بـه صـحت بصـیرت و تـرتیب مناسبت. معهذا فائز نشود مگر بنور و مـراتب نـور بـه حسـب مـراتب سـالک در اطوار سبعه قلبیه هفت است چنانکه در جای خود معنون است و مقصود حقیقی از سلوک حصول معرفت و وصول به مقام نورانیست است چنانچـه سـرور اولیـا می‌فرماید کامل نمی‌شود ایمان مؤمن مگر آنکه بشناسد مرا به نورانیت پس هر که شناخت مرا بـه نـورانیت او مـؤمن ممتحن اسـت کـه قلب او را خـدا امتحـان فرموده از برای ایمان و گشوده است سـینهٔ او را بـرای اسـلام و گردیـده اسـت شناسا بدین خود در حالتی که بینا است و کسی که کوتـاهی نمـوده از این مقـام پس اوشاک و مرتاب است.

و در کتاب حجت از کافی روایت ابی خالد کابلی نص در ثبوت مدعی است و بعضی از آن حدیث این اسـت واللـه یـا ابـا خالـد لنـور الامـام فی قلـوب المؤمنین انـور من الشـمس المضـیئه بالنهـار و فی الاقبـال و الکفعمی من دعا الحسین علیه السلام یوم العرفه انت الذی اشـرقت الانـوار فی قلـوب اولیائک حتی عرفوک. و مراد از نور در این مقـام نـه نـور حسـی جسـمانی است مانند نور شمس و قمر و امثال آن بلکه نور عقلانی روحانی مجــردی است.

مهر سـپهر وجـود خواسـت نمایـد طلـــــــــــــــوع	نــور علی را نمــود مطلــع انــوار خـــــــــــــــویش

و مراد از معرفت نورانیت امـام علیـه السـلام مقـام ولایت کلیـه اوسـت و فرمودان معرفـتی بالنورانیـه معرفةاللـه و معرفةاللـه معرفـتی و هوالـدین الخالص. و این است مراد از حضور مصطلحه صوفیه، و تفصیل این اجمال در مقدمات این کتاب سبق ذکر یافت و این غزل از صاحب عنوان مناسـب این مقام است.

کرد شهنشاه عشـق در حـرم دل ظهـــــــــــــــور	قد ز میان بر فراشـت رایت اللـه نـــــــــــــــور
موسـی جـان میشـتافت در طلب جـــــــــــــــذوه‌ای	کــرد تجلی ز غیب بارقــهٔ نخــل طـــــــــــــــور
شــرح و بیــان قاصــر اســت در صــــــــفت اشــــــــتیاق	انّــک انت الخبــیر تعلم مــا فی الصـــــــــــــــدور
ای ز تــو مشـــتاق را وی ز تــو عشــــــــــــاق را	دیده بساط نشـاط سـینه سـرای ســـــــــــــــرور
ای بشـئون صـفات ای ز تقاضـای ذات	با همـه نزدیکـتر از همـه پیوسـته دور
حسن تو در هر زمان جلوهٔ دیگــر کند	افکند اندر جهـان فتنـه و غوغـا و شـــــــــــــــور

هر که در این ره شتافت با قدم نیستی — هستی جاوید یافت از تو ببزم حضور

آنکه وصال تو دید جام وصال او کشید — بادهٔ جنت نخواست از کف غلمان و حور

نور علی راهبر تا نشود در نظر — زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

تنبیه

چنانچه معلوم شد ارتحال حضرت سید معصومعلیشاه دکنی و حضرت نورعلیشاه اصفهانی به سرای بی‌زوال قبل از رحلت حضرت شاه علیرضای دکنی بوده لهذا بعد از حضرت شاه علیرضا دکنی، حضرت حسینعلیشاه را قطب سلسله علیه نعمت اللهی سلطانعلیشاهی ذکر می‌نمایند.

بسم الله الرحمن الرحيم

1 ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها
پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو
مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

آندم که نبود از غم و شادی اثری بود
جام غم تو ساغر مشروبی جانها

از راست روان تیر غمت خواست نشانی
خم گشت از این بار گران پشت کمانها

با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

گشتم چو الف وار ز اغیار جریده
دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندان که گشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور علی مظهر حسنت بعیان‌ها

2 ایچراغ ماه تابان هر شب از کوی شما
مشعل خور مشعل هر صبح از روی شما

گر شما را هست باری سوی دلها روی جان
روی دلها هست از جان روز و شب سوی شما

آتشی کان شعله‌ور گردیده از طور کلیم
تابشی بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه را زنار کرد و خرقه درآتش بسوخت
هرکه دید آن تار زلف و خال هندوی شما

ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرقه خون
نافه‌ای تا یافته ازتار گیسوی شما

گر خریداران خراج عالمی آرند پیش
کی در این سودا فروشم تاری از موی شما

جز برابر وی شمایم نیست رو زانرو که هست
جلوه‌گر نور علی از طاق ابروی شما

3 دوش آمد ببر آن ساقی مهوش ما را
ساغری داد از آن باده بیغش ما را

گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا
زلف آشفته او کرد مشوش ما را

آتشی داد کز آن باده بدن شعله کشید
خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را

خانه پر نقش و نگار ار نبود
سینه از نقش و نگار است

بـــــــــاکی نیســــــــــت منقش مـــــــــــــــــا را

مطـرب از نـور علی خـوش غـزل
نغز بخوان که ز گفتار خوششِ دل
شـــــده ســـــر خـــــوش مـــــارا

نه تنها خال هندویش ربایـد کفـر و دین مـــــــــــــــــــــــارا
بکف زنـار گیسـویش بـود حبـل المـــــــــتین مـــــــــــا را
بکین از جیب فرعـونی برآرنـد ار جهـــــــــــــــــانی سر
کلیم آساید بیضا بـود در آسـتین مـا را
مهی کـز تـابش مهـرش دهـد هـز ذره را تــــــــــــــابی
چرا بر صدر بینائی نمایـد مسـتکین مـــــــــــــــــــــــارا
نگین‌واری نـداریم ارچـه بـر روی زمین جـــــــــــــــائی
بسی ملک سلیمانی بـود زیـر نگین مـــــــــــــــــــــــا را
مخـــوان از کنج میخانــه بســوی خلـــــــــــــدمان زاهد
که خاک در گهش باشد بـه از خلـد بـــــــــــرین مـــــــــا را
تو میسوزی دل ما را از آن ترسم کـــــــــه ناگـــــــــاهی
جهد بـرق جهانسـوزی ز آه آتشـین مـــــــــــــــــــــا را

اگـــــر نــــور علی در دل نمیکـــــرد
اینچـــــــــــنین مـــــــــــنزل
که کـردی نقش شک زایـل بتائیـد
یقین مـــــــــــــــــــا را

4 بیا ساقی بیار آن جـام می را
زلالی بخش درد آشـــام می را
زمان گل بگلشن تا که باقیست
منه از کف زمـانی جـام می را
ز خم جـز غلغـل مینـا کـه آرد
به بزم می کشان پیغـام می را
بغـــیر از خواجگـــان مصـــطب عشق
کسی نادیده لطف عـام می را
بـــــتی دارم کـــــه پیش لعــــل میگـــــــــــــونش
نشـاید بـرد هرگـز نـام می را
بریزد خون بکامش سـاغر می
ز کامش تازه سازد کام می را

بجز نـور علی سـاقی مسـتان
که در آغاز دید انجـام می را؟

5 گـر دســت رســی نبــود بـر دامن گلشــــــــــــــــــــــنها
از خون مژه ما را گلشن شـده دامنها
تنهـا نـه همین دلهـا آسـوده بـدرگاهت
دارنـد همـه جانهـا در کـوی تـو مأمنها
بی‌بار جفا باری در کـوی تـو ننشسـتم
در راه وفـا کــردم هــر چنــد نشــــــــــــــــــیمنها
گردانـۀ از کشـتت دل چیـد مرنجـانش
کـز آه شـرباری سـوزد همـه خرمنها
خصم ار همـه شـب پوشـد زانجم چـو فلـــــــــــــــــــک جوشن
ناگشته همان طالع مهر سحری کایند
آه سـحری چـون تـیر بشـکافته

جوشنها
در کوی تو شبخیزان چون ذره ز روزنها

چون نور علی ما را گردیده بدل روشن
با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها

6 بینم چو خرامان بره آنسرو روان را / ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی تیر دوصد طایر جان صید / هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
گلرا شود از شرم شکر خنده فراموش / بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد / زینسان ز جفا تنگ چرا بسته میان را
ره نیست خزانرا بگلستان وصالش / آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل / از خار غمت چاک زنم جامه جان را

وقت است که چون نور علی بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

7 خوش درآمد سحری مهوشی از در ما را / محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست / چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشگی نبود زانکه مشام / نافهٔ چین شده زان زلف معنبر ما را
دوش وقت سحرایدل سوی میخانه عشق / ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه چه ساغر که از آنقطرهٔ چون ریخت بکام / بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیست اندیشه‌ام از جنت و دوزخ که بود / شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا بود نور علی جلوه گر ایدل بجهان
کی شود آینه سینه مکدر ما را

8 جائی ار نیست دلا سوی مناجات مرا / بس بود منزل جان کوی خرابات مرا

حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم / طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا

ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان / عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا

باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود / عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی / شد مصور بنظر معنی آیات مرا

پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود / کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم / تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا

دسترس بر دامن گل کی هوس باشد مرا

9 طایر گلزار قدسم من گلستان جهان / تنگ تر از حلقه دام و قفس باشد مرا

وز نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند / شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا

دلبرا ازجستجوی کوی وصلت در جهان / یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا

گرچه مست عشق را میر و عسس در کار نیست / غمزه‌ات میرو نگاه تو عسس باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوت پشه ولیک / خصم اگر شهباز گردد چون مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده خدا

روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

10 دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا / مرغ زارم در قفس فریاد میباید مرا

گرچه هر روزم زند در صید گاهی خوش بتیر / صید مستانم دلا صیاد میباید مرا

تا بکی در سینه‌ام دل هر نفس زاری کند / حالی اینمرغ از قفس آزاد می‌باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان / آشیان در طره شمشاد می‌باید مرا

خرقهٔ ارشادم اندر بر چرا فرمود / گرنه در بر خرقه ارشاد

شـــــــــــــــــــــــــــــــــــيخ می‌بايــــــــــــد مـــــــــرا

تا شدم نور علی دايم شه ملـک بقا
بــر ســرير فقــر عــدل و داد می‌بايــــــــــد مـــــــــرا

11 از دل و جان خلوتی بـا يـار می‌بايــــــــد مـــــــرا
جـان و دل خـوش حـالی از اغيـار می‌بايــــــــــد مـــــــــرا
يکنفس بی‌وصــل اويم زنــدگی باشـــــــد حـــــــرام
تا نفس باقيست وصل يار می‌بايد مـــــــــــــــــــــــرا
غير را نبـود در اينخانـه ره آمـد شـــــــــــــــــــــدن
خانه دل خلوت ديدار می‌بايد مــرا
گر نباشد خرقه و تسـبيح گـوهر گــــــــــو مبــــــــاش
کـافر عشـقم بت و ز نـار می‌بايد جائی اندر خانه خمار می‌بايد مــرا
رند درد آشـام عشـقم کی روم در مدرسه
حاليا خوش ريسمان و دار می‌بايد مـــــــــــــــــــــــرا
جرعـــۀ نوشـــيدم از عشـــق و ســـــراپا حـــــق شـــــدم

در ازل گرديد طالع بر دلم نــور علی
تا ابـد دل مطلـع انـوار می‌بايـد مـــــــــــــــــــــــرا

12 تا زند سـينه ز صـهبای غمت جــــــــــوش مـــــــرا
کی زبــان می‌شـود از ذکـر تـو خـــــــاموش مـــــــرا
پای تا سر همه آغوشم و پيوسته بـــــــــــــــــــــــود
دسـت بـا شـاهد عشـق تـو در آغـــــــــوش مـــــــرا
سـاقی عشـق سـوی ميکـده بـا بربـــــــــــــــط و نی
ساغری داده بکـف وقت سـحر دوش مـــــــــــــــــرا
وه چه ساغر که چـو نوشـيدمش ازنشــــــــــــــــئه آن
عقـل مـدهوش شـد و هـوش فرامــــــــوش مـــــــرا
واندر آنحـالت مسـتی کـه نبـودم هوشی
آمد از ساز فلک نغمۀ در گوش مـــــــــــــــــــــرا
نغمه‌ای بـــود کـــه ســـکان فلـــک می‌گفتنــــــــــــــــــد
از پی تهـنيت بـاده همـه نـوش مـــــــــــــــــــــرا

گرچـــه نـــور علی و ســـاقی سرمســـــــــــــــــتانم
رفت از آن نشـأه نـدانم بکجـا هــــــــــوش مـــــــرا

13 پر گل از گلزار وصـلش گشـته تـا دامن مـــــــــــــــــــــــرا
دل کشيده دامن از سير گل و گلشن مـــــــــــــــــــــــــرا

سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم
آنجگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا

تا کشیده دامن آنسرو قبا پوشم ز خاک
خون نگون گردیده از تن چاک پیراهن مرا

بس گشوده ناوک مژگانش روزنها بدل
تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا

جوشنی گر نیستم برتن در این معرض چه باک
زاشک خونین جامه برتن هست چون جوشن مرا

گشتم از دست غمش بس زار و لاغر چون هلال
می‌نماید خوش بهم زانگشت مرد و زن مرا

عکسی از نور علی در سینه‌ام تابید دوش
سینه هست امروز چون آئینه ز آن روشن مرا

14 کردم چه از لا رخ سوی الا
دیدم مبیّن خود را در اسما

دادم چو ساقی آنجام باقی
از پای تا سرگشتم همه لا

نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی
اینجا یکی شد اسم و مسما

چون تو الف سان گردی جریده
گردد عیانت یکتائی ما

تا تو نشینی ایمن به ساحل
کی در کف آری دری ز دریا

خود را ز ساحل در بحر افکن
بنگر در اصداف آن درّیکتا

نور علی شد در دل چه تابان
از تهمت تن دل شد مصفا

15 سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را
محو خرام خویش کند خاص و عامرا

خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب
آرد بزین چو توسن زرین لگامرا

ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن
تا بر دریم پرده ناموس و نامرا

پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن
خالی منه زبادۀ گل رنگ جامرا

بشنو پیام دلکش و برخیز خوش بده
صد جان بمژده طایر فرخ پیامرا

زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست
با کوی دوست روضه‌دار السلامرا

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دامرا

16 صبحست ساقی خیز و ده
کز زنگ غم چون آینه سازد

آنساغر دوشینه را
مصفی سینه را

برقع بماهت تا بچند از زلف مشکین افکنی
در زنک مپسند اینقدر ایسنگدل آیینه را

در کنج سینه تا بکی گنجی تو پنهان میکنی
بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه را

تا ساز دم یکباره تن آواره زین دیر کهن
خیز و بجامم در فکن آن باده دیرینه را

افتادم از افسردگی آن آب آتش طبع کو
تا خیزم و سوزم ببر این خرقه پشمینه را

زاهد بیا چون عاشقان بر جامۀ جان چاکزن
تا چند دوزی از ریا بر پارۀ تن پینه را

تا بید نوری از علی شد خلوت اعیان جلی
روزی که کردی منجلی از جیب غیب آئینه را

17 دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها
که دل کنید ز می لعل حل مشکلها

کسیکه رو بره کعبه رضا آورد
ز سیل دیده بشوید غبار منزلها

کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن
صبا ز چهره گل میگشود حایلها

چنان ببحر بلایم غریق لجۀ غم
که زورقم نرسد بر کنار ساحلها

دلم ز نالۀ نی چون جرس نیاسودی
که ساربان جفاپیشه بست محملها

ز کشت عقل بسی را زیاد خرمن برد
که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

در آن زمان که طلوعی نمود نور علی
چو آفتاب جهان طالع است محفل ها

18 تا مهر روی یار برآمد ز بام ما
افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی تقدیر سر غیب
بنوشته بر جریده هستی دوام ما

ساقی بیار باده که بر روی نقد دل
زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما

غیر از صبا ز گلشن جان کیست تا برد
هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما

تا از کمند دهر جهانی سمند عمر
در دست باده داده چه نقش و چه نام ما

از موی مشکفام تو برخاست نافۀ
خوشتر ز بروی نافۀ چین شد مشام ما

تا منزل رهی نشناسند اهل دل
روشن شده است نور علی در مقام ما

19 نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را
شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخت بردهٔی دلم از کف
که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چه ذره پست شود آفتاب عالمتاب
نمائی ار به بلندی جمال زیبا را

برو بکار خودای واعظ نکو گفتار
مجو ملامت رندان بی سر و پا را

کجا زبان بملامت گشائی ار بینی
بنور دیدۀ مجنون جمال لیلا را

دمی بدیده وامق درآو خوش بنشین
گرت هواست که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی
که زنده از سخنش میکند مسیحا را

20 ای حسن تو از چهرۀ خوبان همه پیدا
از چهرۀ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفاتیم در ایندشت که داریم
چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
از دیدۀ وامق نگران بر رخ عذرا

از سامریان سحرشود جمله فراموش
آندم که نمائیم ز معجز ید بیضا

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون
لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان ترا هیچ صدائی نکشد دل
جز غلغله چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید
خورشید جمال تو زهر ذره هویدا

21 ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا
از عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی
از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز
افکند بدلها شرری ز آتش

هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
با آینه مهر و مهش کار نباشد

سودا
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
آن را که بود دیده برخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکنده ز رخ سید یکتا

22 صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را
خانه گل را زیارت تا بکی از ژنده پوش
زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
تا نگردی قطره‌سان مستغرق بحر فنا
بنگر ایدل چون ز بهر تو بود در پای شمع
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد

همچو خور بر دور افکن از کرم پیمانه را
در حریم دل بباید جست صاحبخانه را
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
کی برآری از صدف آنگوهر یکدانه را
جانفشانی‌هاست هر شب تا سحر پروانه را
گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست شام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

23 ای زاب و رنگ عارضت شادابی گلزارها
از کفر زلفت ایصنم ذکری برآید از حرم
میخواست مانی تا کشد نقشی چو خطت دایما
نگشایدم گر باغبان بر رخ دری ز آن گلستان
رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم
دوشم بصدر مصطبه خوش گفت تر سازادهٔ

هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها
بر گردن هر ذاکری شد سبحه چون زنارها
با گردش دوران او بر گرد شد پرگارها
گیرم چو مرغی آشیان در رخنه دیوارها
اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها
کاهنک چنگ و جام می آسان کند اسرارها

تابید تا نور علی از مشرق جان و دلم

تابان شده ز آب گلم خورشیدوش
انوارها

24 در خرابات مغان تا که
مقامست مرا
بغلامی تو تا بسته‌ام ای شاه کمر
مرغ دل کی بشود صید بدام
دگری
بی گل روی تو ای رشک پری از
کف حور
تلخی کاسه زهر از کف شیرین
دهنان
نگه چشم سیاه تو بصحرای دلم

صحبت پیر و جوان شیشه و
جامست مرا
شاه آفاق کمر بسته غلامست
مرا
هر خم زلق تو صد حلقهٔ دامست
مرا
گر همه خمر بهشت است
حرامست مرا
خوشتر از شهد و شکر بر لب و
کامست مرا
گر همه آهوی وحشی شده را
مست مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام
و دری
جلوه گر نور علی از در و بام
است مرا

25 ای از رخ تو روشن انوار
دوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر
پوست پنهان
خورشید روشنائی از چشم ما
کند وام
تا آبروی عشاق از اشک میفزاید
باری اگر ز یاری رو سوی ما
نیاری
مهر و مهی که بینی هر صبح و
شام تابان

انوار دوست دیدن زان رخ
نکوست ما را
عشق آمد و برآورد از زیر
پوست ما را
زانرو که کحل بینش زانخاک
کوست ما را
سیلاب دیده بر رو خوش
آبروست ما را
دایم بعجز و زاری سوی تو
روست ما را
تابان بسقف گردون عکسی
ازوست ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام و
سبوست ما را

26 ای رخت مهر سپهر انّما
شرحی از موی تو واللیل آمده
از ازل بهر ثنایت تا ابد
در وجود اثبات الا کس نکرد
عاشقان هستند در فرمان تو
هر که شد مفتون زلف
دلکشت

قامتت سرو ریاض هل اتی
آیتی در وصف رویت والضحی
ذکر تسبیح ملک شد لافتی
تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
نقطه تسلیم پرگار رضا
گشت مطلق از قیود ما سوی

از تو جوید یک نظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

27 بحر بی انتهاست سید ما — گوهر پربهاست سید ما
زده پا بر بساط کبر و ریا — مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت — شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه — با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را — سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا گر طلبی — جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را — درد دردش دواست سید ما
عاشقان بلاکش خود را — کشد و خونبهاست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل — نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست — ساقی اصفیاست سید ما
باده پیما بمصطب توحید — از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین
نقطه تحت باست سید ما

28 بیرون نکنی تا ز سر این کبرومنی را — دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبا خود آن یار — بزدای ز آئینه دل زنک منی را
بر قامت جان جامه هستی نزده چاک — بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زدیار مگر شانه بر آن زلف معنبر — کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان — خاطر ندهم جلوه سرو چمنی را
دل دید چه پابست سر کوی توام گفت — در کعبه که دیده است مقید و ثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا
مست می اسرار اویس قرنی را

29 سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار — خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی — پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در هر لجّهٔ — دامنی زان پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی — سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی‌حد و شمار — عالمی زیر و زبر کردیم ما

عـاقبت بـا یـار چـون نـور علی
کشور جـان را سـفر کـردیم ما

30 تا گمان پا و سـر کـردیم ما
پا و سر وقف سـفر کـردیم ما
در طریـــق عشـــق بنهـــادیم پا
عاشـقانه تـرک سـر کـردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی
کام جان از بـاده تـر کـردیم ما
کـام جـان از لعـل آن شـیرین وشی
خسـروانه پـر شـکر کـردیم ما
هرکجـــا دیـــدیم نیکـــو قـــامتی
دست بـا او در کمـر کـردیم ما
غوطه‌هـــا خـــوردیم در دریـــای عشق
عـالمی را پـر گهـر کـردیم ما
در بیابانیکـــه پایـــانی نداشـــت
هر زمان نوعی بسر کـردیم ما

عـاقبت نـور علی شـد یـار ما
یـــار منظـــور نظـــر کـــردیم ما

31 باز ساز عشـق سـر کـردیم ما
ترک عقل تـیره سـر کـردیم ما
معتکـــف گشـــتیم کنج میکـــده
باده نوشـان را خـبر کـردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم
کـام او از بـاده تـر کـردیم ما
شربتی از لعـل جانـان سـاختیم
کام جان‌ها پـر شـکر کـردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سـوختیم
سـینه‌ها را پـر شـرر کـردیم ما
گنج جـان در کنج ویـران یـافتیم
ترک گنج سـیم و زر کـردیم ما
دست و دل شسـتیم از سـود و زیـــــــــــــــــان
ترک هر نفع و ضـرر کـردیم ما
پا و سر در عشق جانان بـاختیم
خویش را بی‌پا و سر کردیم ما
ســر گذشـــت خـــویش کوتـــه ســـــــــــــــاختیم
قصـه خـود مختصـر کـردیم ما

همنشـین گشـتیم بـا نـور علی
خویشـــتن را معتـــبر کـــردیم ما

32 بزم عشق است و همـه شیشـه و جامســـــــــــــــــت اینجا
هرچـه جـز مسـتی عشـق اسـت حرامســـــــــــــــــت اینجا
باده‌خواران همه افتاده ز می مست و خـــــــــــــــــــراب
آنکـــه هشـــیار نشســـته اســـت کدامســـــــــــــــــت اینجا
روز اول کـه دلم خـال و خطش دیـد بگفت
زیـــر هـــر دانـــه دو صـــد دانـــه و دامســـــــــــــــــت اینجا
زاهـد ار همچـو خلیلت زنـد آتش تـو مـــــــــــــــــــترس
نار نَمُـرود همـه بـرد و سلامسـت اینجا

ایخوش آن عاشق گمنام ز ننگ آزاده
کـــه چـــو نـــور علیش ننـــگ ز

نامست اینجا

33 خوش نور خدائیست عیان در نظر ما
از روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد بهوس خشک لب چشمه خورشید
هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما

بی روی تو ای شمع دلفروز جهان چند
پروانه صفت سوزد و آه سحر ما

عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش
پرورده شده دریم عصمت گهر ما

ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی
هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما

گفتم که همان بود ز اول قدم عشق
کاخر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در ایندور که باشد
معصوم صفت آمده نور بصر ما

34 نقش بند طلسم اسما ما
نقد گنجینهٔ مسمی ما

باده نوشان بزم وحدترا
از می لعل باده پیما ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد
گاه محمل نشین چو لیلی ما

گه بگردون چو ماه تابنده
گه چه ماهی غریق دریا ما

نه فلک یکصدف ز بحر دلست
واندر آن همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم و دل کرده‌ایم بینا ما

35 نفسی بی‌جمال دلبر ما
خود نگیرد قرار دل بر ما

روز و شب خوش در آتش عشقش
دل بود عود و سینه مجمر ما

ذوق مستان ما اگر خواهی
جرعهٔ نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار
همه هیچند پیش اختر ما

پادشاه ممالک عشقیم
عقل چون چاکر است در بر ما

آنچه از چشم خلق پنهانست
هست روشن برأی انور ما

تافت نور خوش از علی بر دل
دل شد آئینه منور ما

36 دلبر ما نشسته بر در ما
در بر ما نشسته دلبر ما

ما حریفان مصطب عشقیم
جام گیتی نماست ساغر ما

ماه چبود که نیر اعظم
میکند کسب نور ز اختر ما

عزت و ذلت جهان هیچست
روشن است این برأی انور ما

آنکه سلطان عالمش خوانی
چون گدایان نشسته بر در ما

عرصه هر دو کون دانی چیست
کمترین خطۀ ز کشور ما
همچو نور علی کنون در دهر
هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتم امشب
مطلق از قید کثرتم امشب

37 عارفان معارف حق را
نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت دل شد
سر بسر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش
کرد فارغ ز فرقتم امشب
تن گدازان ز آتش مهرش
شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله‌ور گردید
سوخت خاشاک کلفتم امشب
پای تا سر ز جوش حیرانی
غرق دریای وحدتم امشب

همچو نور علی ز جام طهور
باده پیمای وحدتم امشب

38 بسکه کرد آه و فغان در حسرت گل عندلیب
غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخنواست
یکنظر هر کو بدید آنحسن خوب دلفریب
بگسلد گر رشته عمرم سراسر چون اجل
نگسلد آن عهد و پیمانیکه بستم با حبیب
ناله کردن گرچه پیشت شیوه عشاق نیست
کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک
هر شبم قرص قمر نان، خوشه پروین زبیب
مُلک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب
میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
شادباش و غم مخور از بخت نافرمان که هست
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه‌اش از قسمت خوان فراق
آنکه چون نور علی وصل تواش باشد نصیب

39 این عرق باشد برویش یا گلاب
یا گشوده عقد پروین آفتاب
یا شده درجدول گلزار حسن
جاریش از چشمه خورشید آب
تابش مهر است از ماهش عیان
یا زده بر روی سیمین زر نقاب
قطره‌های می بود بر لعل او
یا که خورشید است یاقوت مذاب
سنبل تر بر گل افشان کرده است
تار زلفش بسته بر عارض نقاب
یا که رفته چشم مخمورش

نـــرگس مســـت اســـت از می ســـرگردان
بخـــواب

جلـــوه گـــر از چهـــره‌اش نـــور علیست
یا شـده طـالع ز مـاهش آفتـاب

40 صُبحدم آن آفتاب مه نقـاب
خـــوش در آمـــد از در مـــا بی‌حجـــاب

گـــردش چشـــمان مســـت ســـر خوشش
جام می‌پیمود مـا را بی‌حسـاب

آفتـــاب روی عـــالم تـــاب او
ذرۀ خـــود بیش نبـــود آفتـــاب

نـــرگس شهلاســـت هـــر شـــب ســـرگران
دیـدۀ تـا آن چشـم مخمـورش بخـواب

ماه رخسـارش مـرا در دیـدگان
عکس خورشید است تابیده بـر آب

هفت بحـر اخضـر گـردون بـود
بر سر دریای چشمم یک حباب

گشـت تابـان در دلم نـور علی
آفتـابی دیـدم انـدر ماهتـاب

41 صبح روشن گشته و مـه در نقـــاب
سر بگردون بر کشـیده آفتـاب

نالـۀ قمـری و بلبـل در چمن
گشـته همچـون نغمـۀ چنـگ و ربـــاب

سرو و گل چونند انـدر بوسـتان
آیـۀ طـوبی لهم حسـن مـآب

مطرب خوش نغمـه رقصـان از ســـرود
سـاقی گلچهـره سرمسـت از شـــراب

زاهدان در صومعه معمار هوش
عاشـقان در میکـده مسـت وخـــراب

خرقه و سجاده کردم رهن می
دفتر دانش بشستم ز آب نـاب

شـد فـروزان ناگهـان نـور علی
ذره‌هـا گشـتند هـر یـک آفتـاب

42 عین ما آبسـت و مـا در وی حبـــاب
صورت مـا جـام و معـنی خـود شـــراب

صـــورت و معـــنی اســـت عین یکـــدگر
صورت آمد موج و معنی گشت آب

آفتـاب از ذره میگـردد عیـان
ذره هم گـردد عیـان از آفتـاب

جام می بر کف همی رقصـم ز ذوق
بر در دیر مغان مست و خراب

خـوش درآ در میکـده جـامی بنـــوش
تا شوی از سرّ مستان کامیـاب

حرز جان کن سـوره اخلاص را
تـا بـدل بیـنی رخ ام الکتـاب

مطربـــا ازگفتـــه نـــور علی

یک غزل بنواز با چنگ و رباب

43 تن رها کن همچو ما جانی طلب
جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش
از طبیب درد درمانی طلب

خاطر مجموع اگر خواهی بیا
حلقهٔ زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دور جهان
رو سر خود گیر و سامانی طلب

تا بکی باشی به بنداین و آن
این و آن بگذار و عرفانی طلب

خوش درآ در میکده رندانه‌وار
نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

44 تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب
پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب

من چسان روی بشکرانه نعمت ننهم
که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب

کی روا دار شود شاه خراسان جهان
گر چکد خون دل از دیده بدامان غریب

من همانروز بدادم دل و دانش برضا
که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب

تا ثناگوی گل باغ غریبان شده‌ام
گشته‌ام بلبل دستان بگلستان غریب

تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود
کی شود با خبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نور علیرا تو عیان
که شود روشن از آنچشم و دل و جان غریب

45 تا بکی دم زنی ای شیخ باکراه غریب
مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب

دو جهانرا بدمی سوزد و بر باد دهد
چو نکشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب

هادی راه غریبان بخدا هست خدا
تو چه دانی بکجا میرسد آنراه غریب

مهر خاور که برآرد بسحر سر ز افق
چو نشود جلوه‌گر از برج کرم ماه غریب

جود خورشید جهان را نبود هیچ وجود
چون شود جلوه‌گر از برج کرم ماه غریب

ای صبا رو ز کرم جانب یعقوب
یوسف مصر برآمد ز ته چاه

و بگو غـــــــــــــــــــــــریب

حلقــه بنــدگی از روز ازل نــور علی
کــرده در گــوش عزیــزان بــدر شــــــــاه غــــــــریب

46 بگذر از صومعه و خانه خمار طلب
خرقـــه و ســـبحه بیفکن بت و زنـــــــــــــــار طلب

عشــق جانــان طلب و از ســر و دســـــــــــــــتار مگو
کی کنـد عاشـق جانـان سـر و دســـــــــــــتار طلب

چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف
بگذر از آب و علف جنت دیـدار طلب

عاشـقانه ز در میکـده عشـق در آی
از کف ساقی باقی می اســرار طلب

چون بنوشیدی از آن بـاده لبـالب قـــــــــــــــــــدحی
دیـــده دل بگشـــا و رخ دلـــدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دلت هست صــــــــــــــــــدف
صدف او بشکن گــوهر شــهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چـو آئینـه بــــــــــــــــــــرآر
آنگـه از نـور علی مطلـع انـوار طلب

47 آب حیوان طلبی از در میخانـه طلب
جوهر جان طلبی از لب پیمانـه طلب

تـا بکی مدرسـه و چـوب مـدرس خـــــــــــــــــوردن
جــام می نـــوش کن و مجلس رندانــــــــــــــه طلب

زاهد آزا دل سـوختگان بیش مـده
شـــمع رویش نگـــر و حـــالت پروانـــــــــــــــه طلب

گر بدیوانگیم نام بود شـهره شـهر
عقـل کـل عقـل کـل انـدر دل دیوانـــــــــــــــه طلب

چند چون جغد کنی جای بهر جـای خــــــــــــــــــراب
طـالب گنج بقـائی دل ویرانـه طلب

ســـاقی ار جلـــوه دهـــد ابـــروی محــــــــــرابی خـــــــویش
ســـجده شـــکر کن و ســـاغر شـــــــــــــکرانه طلب

گر بکـف جـام جهـان بین هوسـت هســـــــــــــــــت دلا
همچو نور علی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطـــــــــــــــــالب
ســریر ملـک را ســرور علی بن ابیطـــــــــــــــــالب

48 ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر(ص)
شفیع عرصه محشر علی بن ابیطالب

ید قدرت ز گهواره برون آورد خوش پاره
نمود از هم لب اژدر علی بن ابیطالب

شدند آندم همه عاجز زانس و جن از آنمعجز
بغیر از حیدر صفدر علی بن ابیطالب

ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه
چه باشد معدلت گستر علی بن ابیطالب

اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم
زمین و چرخ و هفت اختر علی بن ابیطالب

شبی رفتم بمیخانه گرفتم یک دو پیمانه
ز دست ساقی کوثر علی بن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور علی بن ابیطالب

49 دل حریم حضور جانانست
حضرت بارگاه سلطانست

این سخن را لطیفه ایست نهان
کفر سید ز عین ایمانست

تا نموده رخش مرا در دل
عکس رویش چو ماه تابانست

در دل ما جز او کجا باشد
دل ما را خدا نگهبانست

هرکجا هست خاطر جمعی
در خم زلف او پریشانست

بر لبش خال زیر ظلمت خط
همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمانست

50 ز من مپرس دلت از چه روی خونینست
از آن بپرس که عاشق کشیش آیین است

فعان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت
مهی که با دگران مهر و با منش کینست

غبار نیست که بر گرد عارضش بینی
کشیده بر ورق گل خط ریاحینست

حریم سینه مجنون نشیمن لیلیست
رواق دیدۀ فرهاد و قصر شیرینست

ترا که مسند شاهیست تکیه گه چه غمت
ز من که بسترم از خار و خاره بالینست

ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن
که دزد خانه ایمان و رهزن دینست

دری که سفت بوصف رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد

51 دوش در بزم جنان ساقی جان سرشار و مست
در بروی غیر بست و بند برقع برگشود
گفتم این جام ازبرای کیست گفت
آنکس که چشم
گفتمش از بهر وی خاصیت آن جام چیست
گفتم او را از وفای عهد حاصل چیست گفت
گفتم آنرا در شکیب جان درستی چیست گفت
گفتم اندر محفل ابرار جای کیست گفت

پایکوبان خوش درآمد جام کافوری بدست
زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست
در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست
بنددش دل در وفای عهد و میثاق الست
آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست
هرکه چون نور علی از خویشتن یکباره رست

هرکه درد فراق یارش نیست
در حریم وصال بارش نیست

52 روزگارش خوش آنکه جز با یار
زاهد ار عیب باده نوشان کرد
شاهبازیست عشق شیرافکن
آنکه از ناله میکند منعم

سر و کاری به روزگارش نیست
خبر از لطف کردگارش نیست
که بجز صید دل شکارش نیست
خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی ندید بدل
او ز روشندلان گذارش نیست

53 عشق بیجورو جفائی هست نیست
جوهر ما را جلائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیقی را
عاکفان کعبهٔ توفیق را
همچو مرآت ضمیر عارفان
عاشقان را با همه برگ و نوا

حسن بیمهر و وفائی هست نیست
گوهر ما را بهائی هست نیست
جز طریق عشق رائی هست نیست
جز حریم دوست جائی هست نیست
ساغر گیتی نمائی هست نیست
غیر بی‌برگ و نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

54 گلعذارا چون تو یاری
هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت
در نگارستان دل عشاق را
بسکه پیماید لب لعل تو می
بی‌قراران سر زلف ترا

چون تو یار گلعذاری هست
نیست
بیخزان هرگز بهاری هست
نیست
چونرخت نقش و نگاری هست
نیست
می پرستان را خماری هست
نیست
بی سر زلفت قراری هست
نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه باوقاری هست نیست

55 در جهان چون یار من یاری
کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما
کاروان رفت و هنوز این
ماندگان
جمله ذرات از می توحید ذات
گر نباشد حق مطلق را ظهور
بر بساط عشق چون نور علی
گفتگوی ما همه گفتار اوست
بر بساط عشق خون نور علی

یار غمخوار و وفاداری کجاست
خلوت دل را پرستاری کجاست
جمله درخوابند بیداری کجاست
بیخود و مستند هشیاری
کجاست
در جهان منصوری و داری
کجاست
جرعه نوشی رند طرازّی
کجاست
به از این گفتار گفتاری
کجاست
جرعه نوشی رند طرازّی
کجاست

همچو آن دلدار دلداری
کجاست
همچو آنغمخوار غمخواری
کجاست

56 ما همه مست از شراب
بیخودی
عالمی غرقند در دریای ما
زیر خرقه بت‌پرستی تا بچند
زاین معما تا کند رمزی بیان
دیر دل ناقوس ذکر و بت
حضور
زاهد ار تکفیر اهل حق کند
در چنین بزمی که شه را بار
نیست

بر بساط عشق هشیاری
کجاست
اینچنین دریای ز خاری کجاست
دیر و ناقوسی و زناری
کجاست
رازدانی صاحب اسراری
کجاست
سلسله زنار کرداری کجاست
همچو او بیدین و غداری
کجاست
هر گدائیرا بگو باری کجاست

بـر در میخانـه چـون نـور علی
میفروشی رند خمـاری کجاست

57 بزم جـان راجـز تـو جانـانی کجاست
ملـک دلـرا جـز تـو سـلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابیـد از فلک
چـون قـدت سـروی ببسـتانی کجاست
دل شبستانسـت و رخسـار تـو شمع
همچـنین شـمع و شبسـتانی کجاست
جـز گلسـتان حـریم کـوی تو
بلبل جان را گلسـتانی کجاست
عاشقان را همچـو مـوی و روی تو
در جهـان کفـری و ایمـانی کجاست
تـو سـلیمانی و لعلت خاتمست
خـود بگـو جـز تـو سـلیمانی کجاست

بر رخت چون نـور عین و لام و یا
والـه و شـیدای و حـیرانی کجاست

58 شـمعی از حسـن تـو هرجـا کـه برافروخته است
جان عشـاق چـه پروانـه بسـی سوخته است
جامـه دلـبری و حسـن بابریشـم نـاز
بـر قـد سـرو تـو اسـتاد ازل دوخته است
هرگز ای جان نخرنـدش بجـوی اهـل نیاز
هـر کـه مـوئی بـدو عـالم ز تـو بفروخته است
عاقبت تربت من لالـه سـتان خواهـد شد
بسـکه پیکـان غمت سـینه‌ام اندوخته است
مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من
زان لب روح فزا نکتـۀ آموختـه است

آتش طور زند شعله مـدامش ز شجر
هـر کـه نـوری ز علی بـر دلش افروخته است

59 در مصـطب تجریـد مراتـا کـه مقامست
از جـام تـوام بـاده توحیـد بـه کامست
تنهـا نـه همین دوش بـدوش غم عشقم
کف بر کـف مینـا و لبم بـر لب جام است
این هسـتی تـو گشـته حجـاب تـو وگرنه
خورشـید رخ دوسـت عیـان از ره بامست
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار
دل را نتـوان گفت کـه دلـدار کدامست
دل بد مکن ار زاهد خود بین سخنی

گفت ننگی نبود گر شدم از عشق تو گمنام — در مذهب عشاق کجا باده حرامست

گمنام ره عشق ترا ننگ ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل جان
چون نور علی شعشعه مهر تو عامست

60 عشق آمد در دلم منزل گرفت — منزل عشقش مرا در دل گرفت
بس بپای ناقه‌اش اشگم بریخت — سیل اشگم دامن محمل گرفت
کی از این دریا برآرد گوهری — هر که منزل بر لب ساحل گرفت
میر عشقش آمد و همچون عسس — عاشقانرا مست و لایعقل گرفت
گر جهان پرگشته است از غاصبان — کی تواند جای حق باطل گرفت
کلب غافل گیر بود و ناگهان — دامن ما زاهدی غافل گرفت
خوش بکوبیدیم پائی بر سرش — پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی گرفت
بود ظالم در سفر منزل گرفت

61 ساقی جان پرده ز جان برگرفت — آینه بر دست ز ساغر گرفت
شعلهٔ از عکس رخش برفروخت — شعشعه‌ئی در می احمر گرفت
بوئی از آن می بچمن برد باد — شورش مستی بچمن درگرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد — سر و سهی خرمی از سر گرفت
بلبله از بلبل سرمست خاست — غلغله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عز و ناز — بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه بچین داد وام — سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمن — طنبک سیمین ببغل برگرفت
غنچه صراحی بکف آمد به باغ — لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط — دایره بر کف ز مه و خور گرفت
بود پر مرغ طرب ریخته — باز ز تأثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان — جای در آتش چه سمندر گرفت
بید موله شده کاکل فشان — رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روانشد پی گلگشت باغ — کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعلهٔ خود را بشجر در گرفت

62 ای گشته صفاتت بجهان آیینهٔ ذات
ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات

چونمشعله خور که شد از ذره فروزان
ما راست فروزان ز صفت شعشعه ذات

تا رایت عشق تو نگردید نمایان
در رزمگه عقل نشد فتح مهمات

کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم
کوبند ملایک همه بر بام سمٰوات

جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد
محراب خم ابروی تو قبله حاجات

ز افراد جهان هر که الفوار شده فرد
در عرصه تجرید بر افراشته رایات

تا لمعهٔ از نور علی یافت نشد، خضر
یک قطره ز حیوان نشدش یافت بظلمات

63 می فراوانست لیکن جام نیست
باده دردآلود درد آشام نیست

خوشتر از خال لبت در زیر خط
مرغ دلرا دانهٔ و دام نیست

هر که کوبد ذره سان هر دم دری
تابش مهر تواش بر بام نیست

بی سر زنجیر زلف دلکشش
این دل دیوانه را آرام نیست

چند می جوئی ز نام ما نشان
در جهان ما را نشان و نام نیست

زاهد از وصلش چه جوئی کام دل
غیر ناکامی در این ره کام نیست

تا ز می مستانه شد نور علی
همچو من مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست
جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

64 شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم
هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشهٔ بام تو نخیرد
کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست

دلرا که بخوان غم عشقت شده مهمان
جز مائده درد بجان ما حضری نیست

نخلی است محبت که زهر دل که بروید
جز محنت و اندوه غمش باروری نیست

زاهد ز چه تکذیب کنی باده
هیچت مگر از مخبر صادق

کشانرا خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی
جز نور علی در دو جهان جلوه‌گری نیست

65 دلرا که ز مهر رخت آرام گهی نیست — جز در کنف زلف تو آرامگهی نیست
با آنکه ندیده است ز چشم تو گهی خشم — از روی نظر لطف گهی هست گهی نیست
کوبند شهان گر همه کوس لمن الملک — بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز در این عرصه بخونریزی عشاق — همچون صف مژگان تو جانا سپهی نیست
خورشید فلک را که جهان زیر نگینست — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر — جز چاه ز نخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعۀ نور علی رخ نفروزد
تابان بفلک مشعله مهر و مهی نیست

66 اکنون که چمن بساط آراست — شد گردش چرخ کج روش راست
مطرب بدف و ترانه بنشست — ساقی به نشاط و عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان — در مخزن دل مرا هویدا است
هر صبحدمی طلوع مهری — از مشرق کوی یار پیدا است
بر پای دلم که هست مجنون — زنجیر جنون ز زلف لیلی' است
بی پا و سران دشت غم را — در سینه کجا غم سر و پا است

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آینه سان از آن مصفاست

67 در آینه تا که عکس پیداست — تمثال جمال او هویداست
اسم ارچه طلسم گنج ذاتست — آئینه چهره مسماست
از شام بصبح و صبح تا شام — ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور — در دیده مردمان بیناست
جز باده کشان عشق او کیست — کز هستی و نیستی مبراست
دلرا که غریق بحر عشق است — پیوسته نظر به درّ یکتاست

بــر جبهــه ســیدم نظــر کن
بین نور علی چســان هویداست

68 روشــن از نــور رخش تــا چشــــــــــــم ماست
چشم ما روشن بانوار خداست

قطـرهٔ گـر پیش آن دریـا نهیم
عین ما دریا و دریــاعین ماست

شــاه هفت اقلیم بهــر لقمــهٔ
بـر دل دولتسـرای مـا گداست

کی بـدل کـبر و ریـا را ره دهیم
دل حـــریم بارگــــاه کبریاست

تو چـه دانی قـدر درد و درد دل
درد درد دل دوای دردهاست

درد دل بهر چه گوئی با طـبیب
دردمنـــــــــــدان را درش دارالشفاست

بـر سـریر فقـر چـون نـور علی
تــا جــداری انــدرین کشــور کجاست

69 در این مــنزل چــه جــای کاروانست
که هر دم کـاروان دل روانست

دلم خــون گشــت از دیــده در آنکــــــــــــــوی
روان چــــون کـــــاروان بــــر کاروانست

بس این معجز که اعجاز محبت
مــــه نامهربــــانم مهربانست

دلم کــــــز زخم پیکــــــانش نشانهاست
نشــان تـیر آن ابــرو کمانست

کــه آرد کشـتی مــا را بسـاحل
ز دریائی کـه بیقعـر و کرانست

دلی کــز گلشــن وصــلش جـدا مانــــــــــــــــد
هـزار آسـا هـزارانش فغانست

مـرا نـور علی از مشـرق جـان
فروزان همچـو مهـر آسمانست

70 اینکه ویران شده از سیل فنـا خانــــــــــــــــه ماست
مخــــزن گنج بقـــا در دل ویرانـــه ماست

مینماید بجهان آنچه ز پیـدا و نهـان
همـه یـک پرتـو حسـن رخ جانانـه ماست

گرچه هر دم ز بد و نیک جهـان دم نـــــــــــــــزدیم
از کـران تـا بکـران قصـه افسـانه ماست

سـاقیا گـر نبـود جـام بلـورین چـه شــــــــــــــــود
گردش چشم تو هم ساغر و پیمانـه ماست

در گلستان سر کو تـو چـون بلبـل مست
همه شب تـا بسـحر نعـرهٔ مسـتانه ماست

آنکه از پرتو حسـنش شـده ممکن موجــــــــــــــــود
روز و شـــب عشـــق رُخش در دل دیوانه ماست

تـا شـده نـور علی جرعـه کش محفــــــــــــــــل دل
محفـل آرای دلش سـید رندانـه

ماست

71 در خرابات مغان مأوای ماست
سید ما میر بی‌همتای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود
جلوه‌گر در دیده بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده‌ایم
هر کجا باشد سری در پای ماست
دایمش کف بر کف جام جم است
هر کرا لب بر لب مینای ماست
قطرهٔ خوردیم و خوش دریا شدیم
هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم
عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
ز آستین پیدا ید بیضای ماست

72 مرآت جمال حق دل ماست
محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم
در صورت نقش هیکل ماست
مائیم قتیل و عشق قاتل
جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی
عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر توحید
موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری
از ما بطلب که واصل ماست

چون نور علی به بزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

73 جای جانان در حریم جان ماست
جان ما در حضرت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان
کفر زلفش آفت ایمان ماست
دردمندانیم و دُردی می‌خوریم
کان دوای درد بیدرمان ماست
این جهان و آنجهان از تحت و فوق
موجی از دریای بی‌پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم
در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رونهیم
گوی و چوکان در خم چوگان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد
گر جمال نحن اقرب[1] بنگری
نص لولاک[2] اندر آن برهان ماست
نحن نرزق را چو ما مهمان شویم
روح اعظم در حقیقت جان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم
گر سوی جنات تجری بگذری
با بهشت عدن ما را کار نیست
مهر گردون گردهٔ در خوان

[1] اشاره به آیهٔ 15 سورهٔ ق: **نَحْنُ اَقْرَبُ إلیه مِن حَبْل الوَرید**. یعنی ما به انسان از رگ گردن او نزدیکتریم.
[2] اشاره به حدیث قدسی است: **لولاک لما خلقت الافلاک**

گر ترا سـودای مـا در سـر بـود ماست
پادشـــاه هفت کشـــور را نگر کنت کنزاً آیتی در شأن ماست
نفس امـاره کـه دیـو سـرکش اســـــــــــــــــــت نهر جـاری دیـده گریـان ماست
کــوی جانــان روضــۀ رضــوان ماست
بر سر بازار جان دکـان ماست
کــان گــدای کــوی درویشــان ماست
ســر نهــاده بــر خــط فرمــان ماست

ما چه بـا نـور علی گشـتیم یـار
عــرش و کرســی پایــه ایــوان ماست

74 چشمه حیوان و کوثر جرعـۀ از جـــــــــــــــــــام ماست
مستی کـون و مکـان از بـادۀ گلفـام ماست
زهر قهر ار میکـنی در جـام مـا بـر جـــــــــای شـــــــــهد
خوشتر از شهد و شـکر زهـر توانـدر کـــــــــــــــــــــام ماست
جمله ذرات جهان آئینۀ حسـن تواند
تا طلوع آفتاب طلعتت از بام ماست
از مکــان مــا اگــر پرســی درآ در لامکـــــــــــــــــــــــان
ورنشان میجوئی از ما بی‌نشانی نـام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگــران
خــال مطــرب دانــه اســت و زلــف ســـــــــــــــــاقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنــا در ارم
منفعل از قـامت آنسـرو سـیم انـدام ماست

هـر سـحر پیـک خیـال مـا رسـد تـا ســــــــوی عـــــــــرش
در درون پــرده بـا نـور علی پیغـام ماست

75 یوســف مصــر دلم از چــه ز کنعـــــــــــــــــان بگذشت
صـبح وصـلم بدمیـد و شـب هجـران بگذشت
از حـرم هـر کـه در آمـد بـدر دیـر مغـــــــــــــــــــــــان
کفـر زلـف تـو بدیـد از سـر ایمـان بگذشت
هـر کـه بگشـاد برخسـار تـو جانـا نظـــــــــــــــــــــری
چون من بیدل حیران شـد و از جـان بگذشت
ای بسـا جـان مقـدس کـه شـدش خـــــــــاک نشـــــــــین
ســرو نـاز تـو بـراهی کـه خرامـان بگذشت
هـر کـه بگشـاد برخسـار تـو جانـا نظـــــــــــــــــــــری
همچــو من بیــدل و حــیران شــده از جـــــــــــــــــــان بگذشت

عاشقان را سر و سامان شــده تـــــــــا نـــــــــور علی
در ره عشـــق بتــان از ســـر و

سامان بگذشت

76 یارب این ساغر پرجوش ز خمخانه کیست / هوش ما برد ندانیم که پیمانه کیست
کس در آن بادۀ مرد افکن گلرنگ نیافت / کاینهمه کیفیت از نرگس مستانه کیست
بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش / کس ندانسته که آنگنج بویرانۀ کیست
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون / جز برخسار پری وضع تو دیوانه کیست
سوزدش بهر چه شب تا بسحر شعله شوق / یارب اینشمع بپرسید که پروانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمتکده است
روشن از نور علی ناشده کاشانه کیست

77 این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست / غنچۀ گلبن جان یا دهن یار منست
موسی اینجا اَرنی گوی چرا رو ننهد / کاتش طور وی از آه شرر بار منست
صنما کافر عشقم بحرم چون بروم / کوی تو میکده و موی تو زنار منست
گر کشم بادۀ از لعل لبت کار مدار / زانکه از لعل لبت باده کشی کار منست
من که در بستر غم سر بودم بالش درد / جز غم و درد تو جانا که پرستار منست
ساقیا در قدح آن حمرت عکس می ناب / از گل روی تو یا ز اشگ چه گلنار منست

شده تا طالعم از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

78 ایخوشا وقتیکه وقت ما خوش است / دور جام و گردش مینا خوش است
موسم عشق است و ایام نشاط / سیر گل با لاله و صحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می / رونقش بنگر چه در دریا خوش است
دیده ما جلوه گاه روی اوست / او عیان در دیده بینا خوش است
در همه اسما مسما را بجوی / یک مسما زین همه اسما
اول و آخر نهان و آشکار

خوش است
حضرت یکتای بی‌همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهان در دلم پیدا خوش است

79 ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات
چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان
ایزن صفت ز غفلت خواب و خیال تا کی
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی
ایزاهد فسرده دم در دهان فروکش
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه‌بینی
تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست

با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
کز خود نمیشناسیم تسبیح ازتحیات
مردانه‌وار بگذر زینخواب و اینخیالات
حیض الرجال آمد اینکشف و این کرامات
از بی‌نشان چه گوئی ناکرده طی مقامات
آندم که بیخود آئی با حق کنی ملاقات
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفاتت سر بسر روپوش ذات
ذات پاکت گشته مخفی در صفات

80 حسن تو چون کرد آهنگ ظهور
ذرهٔ تابید از مهر رخت
قطرهٔ بارید ز ابر رحمتت
برهمن گر هست از ایمان بری
هر زمان جویم ترا در گوشهٔ

گشت مرآت جمالت کاینات
کرد روشن جان جمله کاینات
شد بظلمات عدم آب حیات
حسن تو می‌بیند از لات و منات
گه بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوهٔ بنمودی از نور علی
عالمیرا ساختی بر خویش مات

81 ای لبت سرچشمه آب حیات
گر خرامی یکره از خانه برون
طاق ابرویت چو بیند برهمن
شرح حسنت گنجدم اندر بیان
ایها الساقی ادرکاس الرحیق
بهر تسکین دل من بوسهٔ

بوسه‌ات شیرین‌تر از شهد و نبات
خوبرویان بر رخت گردند مات
بگذرد از سجده لات و منات
گر بگنجد بیجهت اندر جهان
تا نمایم حل جمله مشکلات
کرده خطت بر لب نوشین

برات

چهره بنما تا که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جانرا فدات

82 ای صفاتت شده آئینه ذات / کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح را لطف تو شد لنگر فلک / تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم / مژده‌ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی / که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه جام خضر است / کشد از لعل لبت آب حیات
بی‌گل روی توام بلبل جان / نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات بر آمد بصفات

83 گر نیازی بهر یار دلبرا میبایدت / هر نفس جانی بپای وی فدا میبایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دلرا تاب ده / گر درون بوتهٔ تن کیمیا میبایدت
تا بکی جوشی با غیار و نکوشی بهر یار / روز خود بیگانه شوگر آشنا میبایدت
دانهٔ یاقوت دلرا دام هست ای کان حسن / دلبرا تن تکمه در چاک قبا میبایدت
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابرویش / چاک دلرا باز کن دست دعا میبایدت
از شرار آه آتش بار در بزم فنا / شعله‌ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

دردمندانه درآ در دیر چون نور علی
دُرد دردی نوش جان کن گر دوا میبایدت

84 راست گویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم
دل که هست ابروی محرابی تو قبله گهش
اینهمه بر گل رخسار ز آمد شد باد
صنما زیر خم زلف چو زنار نهان
پیش از آنم که بگردن بنهد طوق بلا

کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست
سحر آن نرگس جادوی تو بیچیزی نیست
طائف اندر حرم کوی تو بیچیزی نیست
جنبش سلسله موی تو بیچیزی نیست
خال جادو گر هندوی تو بیچیزی نیست

گفتم آن حلقه گیسوی تو بیچیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان ز مه روی تو بیچیزی نیست

85 گرچه گستاخیست هر دم آمدن بر در گهت
آیم و روبم بمژگان کحل از خاک درت
دسترس گر نبودُم بر پای بوست بس همین
کایم و بوسم نهانی آسمان در گهت
کی دل از چاه زنخدانت برون آید که هست
صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت
مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک
مهر هم ز انسان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانهٔ آتش بجان والهت

86 کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت
نقش پایش گل و نسرین و سمن نتوان گفت
بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر
گیسویشرا بخطا مشک ختن نتوان گفت
شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب
عرقشرا ببرش دُرّ عدن نتوان گفت
قیمت لعل بدخشان دُر اشکم بشکست
چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت
وه که با مرغ دل من بسوی گلشن جان
جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت
چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن
بعدازاین پیش رخش حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی
لاجواب است در اینجا که سخن نتوان گفت

87 دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت
کز چه رو شیشهٔ می کرده‌ای در خرقه نهفت
خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش
هیچ پروا مکن از زاهدی افسانه که گفت

در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد — هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشکفت
دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین — گرچه یکتاست بود روز و شبش یاد تو جفت
ز آمد و رفت خیال رخ دلجوی مهی — یکشبم تا بسحر دیدهٔ بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدینگونه که گفت و که شنفت؟

88 بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث — چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه‌ام سلطان غم — کوبد و آراید از هر سوی لشگر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون — سنگ فتنه باردم بر کاسه سر الغیاث
گرچه یارانم ز یاری یاوریها میکنند — نیست ما را جز تو یارا یار و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست یداللهی برآر — نفس بگشاده دهن مانند اژدر الغیاث
ز آیهٔ نصر من الله رایتم افراشتی — تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیاث

89 روزگاری صرف شد در کلبه احزان عبث — بی‌وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث
اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گلست — کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث
جیب جان از خار هجران تا نگردد چاکچاک — پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث
تا نسازد شانه زیر چوب دربانان سپر — ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث
حاجب و دربان بر آندر گه اگرچه باب نیست — شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث
شیوه تسلیم و رسم بندگی سازد بیان — کی قلم سر میگذارد بر خط فرمان عبث
اینهمه رایات علم از بهر ما افراشتند — نیست بالله این همه آیات در قرآن عبث
بحر معنی تا نگردد موجزن در هر کنار — جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سـینه چـون آئینـه تـا بـر خـود نگـــــــردد صـــــــیقلی
کی در آن نـــور علی گـــردد دلا تابـــــــــــــــان عبث

90 زهی گرفتــه جمــالت ز مــاه تابـــــــــان بـــــــــاج
جهــان چـــو روز منـــور شـــود ز رخســــــــــــــــارت
شـهان ملـک جهـان بـر درت چـو مســــــــــــکینان
غرض رسیدن نعلینت بود بر سـر عــــــــــــــــرش
حمیـد و حامـد و محمـود و احمـد مرسل
ولی والی والا علی عالیقـــــــدر
از آنزمــان کـه رخش تافتـه بـدل نـــــــــــــورم

نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
گشـائی از رخ خـود گـر نقـاب در شــــــــــــب داج
ز خـــوان بـــذل عطــایت بلقمه‌ئی محتـــــــــــــــاج
وگرنه لایق شأنت نبـود آن معـراج
تـــوئی تـــوئی کــه رســولان همــه دهنـــــــدت بــــــــاج
بداده آنکه بامر تو امر شـرع رواج
شده اسـت روشـنم از وی حـدیث نــــــــور و زجــــــــاج

***

دوشـــم بســـحر ســاقی پــر کــرد قـــــــــــدحی از راح
از راح وز اقداحت نبود اگر آگاهی
خـوردم قـدحی چـون من زانـراح روان افـــــــــــــزا
کـردم چـو سراسـر طی آنقلـزم فـــــــــــــانی را
اکنونکه شدم باقی هستم بجهــان ســــــــــــــاقی
دارم بقــــدح راحی وه راح چـــه خـــــــــــوش راحی

زان راح که میبخشد جـان در بـدن ارواح
راحسـت حیـات ایـدل اقـداح بـود ارواح
رستم ز خود و گشـتم در بحـر فنـا ســــــــــــبّاح
خورشید صفت گشتم در ملک بقـا ســــــــــــیاّح
هر کس قـدحی دارد پـر سـازمش از آنــــــــــــــراح
راحی که برافـروزد در شیشـه دل مصــــــــــــــباح

من نـــور علی باشـــم والی ولی باشم
سرّ ازلی باشم بر کنز صفا مفتاح

92 ساقی بقدح چه میکنی راح
این راح کــه از لب تــو نوشــیم
مــائیم کــه بهــر گـــوهر وصل
برخاســتم از بســاط اجســام
ز اقلیم صــوَر شــده مســافر
بــردیم بــرون ز بحــر کشــتی

لعـل تـو بس اسـت راح اقـداح
گنجینــه روح راســت مفتــاح
گردیــده ببحــر عشــق ســیاح
بنشســـــته ببارگــــاه ارواح
در کلـــک معـــانی‌ایم ســـیاح
بی منت ناخـــــــدا و ملاح

مـــا را بزجاجـــهٔ دل و جـــان
خود نور علی بس است مصباح

93 لب شیرین تو که هست ملیح
عالمی کشته و کند ترویح

از سپهر جمال خورشیدت
همچو ماه رخت نتافت صبیح[1]

گشته کروبیان قدسی را
ذکر تقدیس تو بجان تسبیح

هر نفس از زبان دل شنوم
نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت
بس بود لعل تو پی تفریح

تکیه کرده ببارگاه فلک
تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چو نور علی نداده نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

94 مرو مرو ببرش این چنین دلا گستاخ
نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ

اگرچه آمدن و رفتنت ز گستاخیست
برو برو ببرش بیش از این میا گستاخ

ادب بورز وز گستاخیش مرو در پیش
هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض ز گفتن او امتحان عشاقست
تو اینچنین ز تغافل شدی چرا گستاخ

دهند اگرچه همه رخصتش بگستاخی
ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ

ادب ادب ادب آور که رسم عشاقست
ادب ترا برساند بوصل ایا گستاخ

بغیر نور علی آن ادیب سرمستان
کسی ببزم ادب کی نهاده پا گستاخ

دوش از غمکده هجر نجاتم دادند
مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند

95 از خطت بر ورق او رقم حسن زدند
بر در میکده عشق براتم دادند

می توحید بجام از خم عدلم کردند
نشأه ذات ز صهبای صفاتم دادند

حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض
منصب سلطنت لات و مناتم دادند

رفتم از نشأه زهاد بخوردم قدحی
شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانه نیستی آباد که از دولت آن
نقد گنجینه هستی بز کُوتم دادند

شکرللّه که چون نور علی در ره عشق
ببلایا و محن صبر و ثباتم دادند

96 دوش در مصطب جان باده ذاتم دادند
بادهٔ ذات ز معنای صفاتم دادند

از غم بادیه عقل نجاتم دادند

---

[1] صبیح:زیبا

شادی مرحله عشق بره روی نهاد   خبر از بندگی لات و مناتم
روش خواجگی از برهمنان   دادند
پرسیدم   زان به پیکار بلا صبر و ثباتم
مرکز دایرهٔ عشق در این دور منم   دادند

تا که شد نور علی خضر رهم
در ظلمات
جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

97 بدل این نکته از جان   که جان از لعل جانان می‌تراود
می‌تراود   ز کفر زلفش ایمان می‌تراود
گرم هندوی خالش راه دین زد   کز آن لعل در افشان می‌تراود
بود بحر معانی هر بیانی   هنوزش خون ز پیکان می‌تراود
بدل صد ساله تیری کز تو دارم   کز آن صد بحر عمان می‌تراود
نیفشانید دامان سرشکم

بجز نور علی آن کیست کامروز
ز کلکش آب حیوان می‌تراود

98 روی تو چو ماه انور آمد   موی تو چو سنبل تر آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت   بهتر ز هزار شکر آمد
هر نفحه ز زلف عنبرینت   چون نافهٔ چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل نوشخندت   سنجیده چو درج گوهر آمد
هر خال بروی تابناکت   عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخال کویت   زان باد صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

99 مرا گر پای تا سر تن   ترا کی دل بحال من بسوزد
بسوزد   ترا از شعله‌اش دامن بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم   عجب نبود که پیراهن بسوزد
بتن تابی که دارم از تب عشق   برون آرد سر آن روزن بسوزد
بهر روزن که از دل دود آهم   هزاران لاله از گلشن بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم   که میترسم ترا خرمن بسوزد
بترس از برق آه خوشه چینان

دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

100 روی او بی‌نقاب خوش   بی‌نقاب آفتاب خوش باشد
باشد   سنبل آسا بتاب خوش باشد
طره دلکشش که دام بلاست   همچو نرگس بخواب خوش

چشـــم مســـتش کـــه فتنـــه جانهاست
جان حجابسـت وصـل جانـان را
طلعتش آفتــاب و خــط سـایه
دل حبـاب اسـت و عشـق آب حیـــــــــــــــــات
دلــق طامــات و خرقــه پرهــیز
تــا نباشــد عتــاب لطفی نیست
گــوش جــان چــون صــدف ز گفتـــــــــــــــــارش

باشد
وصل او بی‌حجاب خـوش باشد
ســـایهٔ آفتـــاب خـــوش باشد
ســوز آب این حیــات خــوش باشد
هر دو رهن شراب خوش باشد
لطف او بـا عتـاب خـوش باشد
پـر ز در خوشـاب خـوش باشد

بــر در میکــده چــو نــور علی
اوفتــادن خــراب خــوش باشد

101 لب گلــبرگ تــو کش جــان ز تکلم ریـــــــــــــــزد
جـز می لعـل تـو جـانرا نکنـد دفـع خمـــــــــــــــار
محفــل آرای کــه شــد مــاه من امشـــــــب کـــــــه زرشک
سینه آماجگه تیر کمـان ابروئیست
یــارب آن کوچــه رفیعســت کــز اندیشـــــــــــــه آن
کی بپـای خـرد این راه شـود طی کـــــــــــــــه در آن

غنچــه را خــون بــدل از رشـک تبســــــــم ریـــــــزد
ساقی انگور بهشت از همـه در خم ریـــــــــــــــزد
اشـک حسـرت بـرخ از دیـده انجم ریـــــــــــــــزد
که ز تیر مـژه خـون دل مـردم ریـــــــــــــــزد
بال فکرت همـه از مـرغ تـوهم ریـــــــــــــــزد
توسن عشق بهـر گـام تـو صـد ســـــــم ریـــــــزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریــزد

102 دل خلوت خاص دلـبر آمد
جـــان آینـــه جمـــال جانـــان
ذاتی بظهـــور خـــویش دم زد
از عکس فـــروغ روی دلـــدار
شــد محفــل دل ز غـیر خـالی

دلـــبر ز کـــرم بـــدل برآمد
تن خـــاک دیـــار دلـــبر آمد
صـد گونـه صـفت مظهـر آمد
دل آینـــــهٔ منـــــوّر آمد
یـــار از در دلـــبری درآمد

صـد شـکر کـه نـور عین ولامم
در راه نجـــات رهـــبر آمد

103 تا ز درس عاشـقی دل نکتـهٔ آگـــــــــــــــاه شد
در خرابات مغان هر کس که او بـا مـــــــــــــا نشست

سینه هم بیکینـه گشـت و مخـزن اللـــــــــــــــه شد
خوش طلسم لاشکست و گنج الا اللـــــــــــــــه شد

از تمنای طواف کعبه صاحب‌دلان
همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زدن
بر در دیر مغان آنکس چو من جویای حق
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته

هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
هر کرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
وانکه خود رأی است در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

104 کسی کاو آشنای بحر ما شد
بیا بشنو ز من این نکته‌ای یار
خیال عکس رویش نقش بستیم
فنا شد هر که او از دار هستی
بمعنی بحر و صورت چون حبابم
کسی کاو یکزمان با ما برآمد

ببحر ما درآمد آشنا شد
که هر کو گم شد از خود با خدا شد
دلم آئینه گیتی نما شد
بدار نیستی عین بقا شد
حباب و بحر کی از هم جدا شد
چو ما واقف ز سرّ اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

105 هر که در بحر جان نظر دارد
چون ز دریا برآورد گهری
جز گهر نیست در نظر او را
مهر من تا نقاب مه بسته
داده سر در ره و شده مسرور
وانکه او حاصل انا الله دید

قصد غواصی گهر دارد
طلب گوهر دگر دارد
هر که آن نور در بصر دارد
قرص خورشید در قمر دارد
هر که سودای او بسر دارد
آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده‌اش مستی دیگر دارد

106 یار از رخ خود نقاب بگشود
ز آئینه دل بصیقل جان
هر لحظه بصورتی برآمد
موجود و وجود هر دو عالم
خود ناظر و منظر است و منظور

بی‌پرده جمال خویش بنمود
زنگ من و ما تمام بزدود
دل از کف خاص و عام بربود
از جود وجود اوست موجود
خود شاهد و مشهد است و مشهود

خــود نــور علی ز جــام بــاقی
پیوســته بمــا شــراب پیمــود

107 تــــــا عکس رخش در دل عشـــــــاق عیــــــان شد
برداشــت ز رخ پــرده و در پــرده نهـــــــــــــــــــان شد

برخاســت ز صــحرای عــدم گــرد معــــــــــــــــانی
چون بحر وجود ازلی موج فشــان شد

از صــبح ازل نقش رخ یــار بدیــدم
تا شام ابـد جـان بخیـالش نگـران شد

بی‌عشــق دلی زنــدۀ جاویــد نماند
چــون عشــق حیاتســت کــه جــان زنـــــــــــــدۀ آن شد

گفتي که در آئینه بجز یار توان دید
چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد

میخواست که خود را بنماید بخــود آن یـــــــــــــــار
گه صــورت پــیر آمــد و گــه شــکل جـــــــــــــــوان شد

چــون نــور علی را لب گفتــار برآمد
سرتاســر آفــاق پــر از شــور و فغـــــــــــــان شد

108 افسر سلطان گــل جــانب بســــــتان رســــــید
لشــگر دیمــاه را عمــر بپایــان رســــــــــــــید

چند فلک در چمن بــاز و بســاط نشـــــــــــــاط
بس ز دل بلبلان بر فلک افغان رســــــــــــــید

تا زندم همچو گل چاک بــدامان جــــــــــــان
سرو قباپوش من برزده دامـان رســــــــــــــید

از می وصــلش مــرا کــرد عطــا ســــــــــــاغری
تشــنه لــبی را بکــام چشــمۀ حیــــــوان رســـــید

تا که ز پا افکند نخله فرعونیــان
با ید بیضا نگر موســی عمــران رســـــــــــــید

عیســی گــردون نشــین گــردن دجـــــــــــال زد
مهــدی کشــور گشــا صــاحب دوران رســـــــــــید

گشــت ز بــام جهــان نــور علی جلــــــــــــوه گر
تــیرگی شـــب گذشـــت مهـــر درخشـــــان رســـــید

109 ترسم ز روی کار چــه این پـــــــــــــــرده وا کنند
می خــوردن نهــانی مــا بــر ملا کنند

شــیرین لبــان کــه از می تلخنــد کـــــــــــــامران
کــامم بجــرعه‌ئی چــه شــود گــر روا کنند

تــا کی بنــای مــاتم و غم باشــد
ساقی بگو بســاط نشــاطی بپــا

استوار — کنند

گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست — گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

آنانکه بهرهٔ به حقیقت نبرده‌اند — تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان — در عرصهٔ که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه معنیند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

110 چند از لب تو جانها مست شراب گردد — وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد

تا گشته عقد رویت با آینه مقابل — کز تابش جمالت آئینه آب گردد

مخرام سوی بستان منمای رخ بگلشن — کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

از بس بدیده دل دریای خون زند جوش — ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید — هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحه خیالش ننوشته چون حسابم — ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون
نور علی عالی گر بی‌حجاب گردد

111 عرقی از گل رویش چه ز بیداد چکد — گل من خون شود و از لب فریاد چکد

آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام — عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق — قطرهٔ خون شود و از کف صیاد چکد

خسروا بی‌لب شیرین تو در دامن کوه — تا بکی خون زدم تیشه فرهاد چکد

سرمشقی دهدم چون ز خط لعل لبت — آب حیوان ز دم خامه استاد چکد

شمع راهم چه کشد شعله ز سروت بچمن — بگدازد دل قمری وز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذرهٔ از نور علی
چشمهٔ خور زدم خامهٔ ایجاد چکد

112 سرپا برهنگان که دم از کبریا زنند
مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که میشکند سبوی بساط عیش
ساغرکشان شیشه غم را صلا زنند

گر بینواست دل ز نوا مطربان عشق
هر گوشه نغمهٔ بمقام نوا زنند

دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست
بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خلوت گزیدگان سراپرده قبول
کی دست رد بسینه مرد خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از فنا
هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند

گمگشتگان که طالب راه هدایتند
دست طلب بدامن آل عبا زنند

آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک
سر بر کنند و نعره واحسرتا زنند

روشندلان که نور علی هست کامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

113 اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خوش دلیست و زمین عشرت و عیش
بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را
ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند

اگرچه نوبت سلطان گل مدامی نیست
مدام شوکت شأن خزان نخواهد ماند

نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جو
در آن بساط که نام ونشان نخواهد ماند

در آبکنج طرب رایگان ببر گنجی
اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور علی تا جدار کشور فقر
شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

114 تامی صاف بمیخانه صفا خواهد بود
سر ما خاک در میکده‌ها خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را
تا سر زلف تو بر دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری
همه جا جامهٔ جان چاک قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافله با نالـه و آه
تـا بگـوش دلم آواز درا خواهـد بـــــود
مطـرب عشـق گراینگونـه نـوازد دف و چنگ
عاشـقانرا همـه جـا سـاز ونـوا خواهـــد بـــود
تا کشد گنج بقـا رخت بویرانـهٔ دل
خانهٔ تن بسر سـیل فنـا خواهـد بـــــود

گر چنین نـور علی جلـوه نمایـد در دل
دل تجلی گه انـوار خـدا خواهـد بـــــود

115 سحر ساقی در میخانـه وا کـــــرد
ز جامی کام میخواران روا کرد
ز لب مینـــای می را مهـــر برداشت
لبالب ساغری در کـام مـا کـرد
شـراب بیریـا چنـدان بـه پیمـود
که جانرا مطلق از قید ریا کـرد
دلم کز منزل کبر و ریــا خاست
نشـیمن در حــریم کبریــا کــرد
درآمــد از در آنمــاه دل افــروز
ز مهــرش خلــوت دل بــا صــفا کـــــرد
بدل دردی که میبودم ز هجران
ز داروخانــه وصــلش دوا کــرد

مرا نور علی چون تـافت در دل
ز خود بیگانه بـا حـق آشـنا کـرد

116 دوشـم بخـواب سـاغر دولت بدســـــت بــــود
بر صـدر بارگـاه جلالت نشسـت بـــــود
زنجیر عـدل و حلقـه حبـل المـتین داد
بـر در ز روی رفعتشـان چفت و بســـــت بـــود
بالا گرفت کرسـی جـا هم چنانکـه عــــرش
در زیــر پــایه‌اش بمحــل فــرش پســـــت بـــود
پس طبـل شـادیانه بـبـام دلم زدند
خـــیز و گریـــز لشـــگر غم رو بجســـــت بـــود
سلطان عقل آنکـه شـدش هـوش متکا
از جام عشق بیخـود و مـدهوش ومســـــت بـــود
گـــر شیشه‌اش بســـنگ ملامت شکســـــت می
باللـــه درســـتیش همـــه در آن شکســـــت بـــود
در دیر عشق با رخ لعل و بت دلم
گـــاهی صنم‌پرســـت و گهی بت‌پرســـت بـــود
بیـدار چـون شـدم من از آنخـواب صـــــبحدم
همچـــون گـــدا بدرگـــه شـــامم نشســـت بـــود

نـــور علی ز بســـکه ربـــودم بخویشـــــتن
مهرم به پیش ذرهٔ بی‌نور پست بـــــود

117 تامی از شیشه اقداح روان خواهد بود
چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود

دیده بر تربت ماهر که غباری از وی
کحل بینائی صاحبنظران خواهد بود

زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا
خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود

جرعهٔ کان بکف افتاد ز یاقوت لبش
نه همین قوّت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک
تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود

پیر سرمست من آن سیّد اوتاد تراش
گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز
هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

118 مژده ایدل پیک جانان میرسد
کشتگان عشقرا جان میرسد

غم مخور کان یوسف گمگشته باز
اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت
درد بیدرمان بدرمان میرسد

جوی اشگ از دیده هر سو کن روان
کانسهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا
یار با زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف وزن بر کمر
دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

119 نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند
نه هر که شاه جهانست سروری داند

نه هر که خواجه صفت بندگی بسی دارد
طریق خواجگی و بنده‌پروری داند

بروز اختر فیروز و طالع مسعود
نه هرکه ملک بگیرد سکندری داند

نه هر که تنگ ببندد کمر بخدمت شاه
رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا
نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند

جریده همچو الف چون شدی ز خود دانی
نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کنـد دادگسـتری داند

120 نـه هـر کـه دل بـرد آئین دلـــــــــــــــبری داند
نـه هـر کـه سـر دهـد اسـرار سـرورى داند

نـه هـر کـه دم زوفـا زد کنـد وفـــــــــــــاداری
نه هر که کرد جفائی ستمگری داند

نـه هـر مهی کـه ز بـرج جمـال طـــــــــــــالع شد
چـو آفتـاب خطت ذره پـروری داند

نه هر که بست بهم حل و عقـد زیبـــــــــــــق را
درون بوتـۀ تن کیمیـاگری داند

در آن محیط که نبود کرانۀ پیدا
نه هر که لطمه برآرد شـناوری داند

بهـر کـه نیسـت خریـدار حسـن خـــــــود مفـــــــروش
که قدر و قیمت ناهید مشـتری داند

بغـیر نــور علی همچــو حافــظ شـــــــــــــــیراز
کـه لطـف طبـع و سـخن گفتن دری داند

121 ای گرفتــار بزلــف تــو پریشـــــــــــــانی چند
کشـــتۀ تیـــغ غمت بیســـر و ســـــــــــامانی چند

تـیره از زلـف سـیاهت شـب عشــــــــــــاقانی
روشـــن از نـــور رخت شـــمع شبســــــــــتانی چند

چشم جادوگر تـو فتنـۀ ترسـا و یهــــــــــــــود
خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبــه شــوق رخت گــر نبــود راهنما
کی توانکرد دمی قطـع بیابـانی چند

شرف کعبه وصلش تو چه دانی کـــــــــه تـــــــرا
نخلیده اسـت بپـا خـار مغیلانی چند

منم آن بلبـل نـالان کـه بکـویت شــــــــــــب و روز
ریـــزم از خـــون مـــژه طـــرح گلســــــــــتانی چند

شمّۀ خواست نگارد زغمت نور علی
آتش افتــادز کلکش بگلسـتانی چند

122 هر کرا دیدن روی تو تمنـا باشد
جـز بـروی تـو نظـر وانکنـد تـا باشد

دیدن روت در آئینه چـه حـاجت کــــــــه مــــــــرا
سینه از صیقل مهـر تـو مصـفا باشد

بیتــوبس جــوش زنــد سـیل
مسـکن مـردم دیـده تـه دریـا

سرشکم چو گهر
گر همه مستحق جام شهادت
شده‌ایم
ریش فرعون چه کند باید
بیضای کلیم
لعل و یاقوت در و لؤلؤ مرجان
همه را

باشد
قتل ما کی بکف زاهد رسوا
باشد
گر همه غرق در او لؤلؤ لالا
باشد
پرورش در کنف پرتو بیضا
باشد

هر کرا نور علی در دل و جان
منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا
باشد

123 ساقی ز روی دختر رز
پرده باز کرد
مینای حسن پر بودش از
شراب ناز
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا
صوفی که نقص باده همیگفت
بر دوام
راز نهانیش نکند چرخ برملا
سلطان غزنوی که هزاران غلام
داشت
جانهای پاک خاک شدش در ره
نیاز
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی

آهنگ عیش با صنم پرده باز
کرد
چندانکه می بساغر اهل نیاز
کرد
هر دم نوای دلشکی از پرده
ساز کرد
گردن بسوی جام چه مینا دراز
کرد
هر کس که پرده‌داری ارباب
راز کرد
عشقش بر وی هندوی خال
ایاز کرد
هر سو که سرو ناز من آغاز
ناز کرد
ما را زیمن مقدم خود سرفراز
کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت
است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

124 کنونکه لاله بگلشن پیاله
نوش آمد
نخفت دیده نرگس چو چشم
بیماران
چمن بساط و سمن جرعه نوش
و گل ساقی
ز جوش باده صبوحی کشان
گلشن را
زهر کنار خرامان شده سهی
سروی
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان

چو غنچه خون بدن می کشان
بجوش آمد
ز بسکه مرغ سحر دوش در
خروش آمد
نهال غنچه چه مستان سبو
بدوش آمد
زجاجه عنبی خم میفروش آمد
میان بخدمت گل بسته
سبزپوش آمد
نوای بربط و نی در چمن بگوش
آمد

را

ز دســـت نـــور علی هـــر کـــه ســـــــــاغری نوشـــــــــید
ز سکر بادهٔ دنیـای دون بهـوش آمد

125 مطلقی بـاز در قیـود آمد بی‌نمـــودی بصـــد نمـــود آمد
جلـوهٔ کـرد حسـنش انـدر غیب شـاهد و مشـهد و شـهود آمد
خواســـت آئینـــهٔ برخســـارش عـــدم صـــرف در وجـــود آمد
کـــــــــاروان نفخت من روحی از سـماوات جـان فـرود آمد
خیمـــه در آب و خـــاک آدم زد ساجد و مسجد و سجود آمد
در معـارف زهـر لب و گوشی نکته‌هـــا گفت در شـــنود آمد
سـاقی حسـن بـاده پیمـا شد مطـرب عشـق در سـرود آمد
جـــز یکی نیســـت مطـــرب و ســــــــــــــــــاقی جلـوه‌گر گـر بـدو نمـود آمد
دل و جـــان و جـــوارح و احشأ جـام مینـا و چنـگ و عـود آمد
هر که زان می پیـاله‌ئی نوشـید بیخـــود از بـــود و از نبـــود آمد

تـافت نـور علی بغیب وشـهود
فـاش پنهـان هـر آنچـه بـود آمد

126 مـاه رویش بجـام سـاطع شد یـا کـه مهـری زیـاده طـالع شد
هـر نفس لمعـهٔ ز رخســارش عاشـقان را بدیـــده لامـــع شد
هـر سـخن کـز لبش فـرود آمد دلنشـین همچـو نص قـاطع شد
آنکـــه پرهـــیز مینمـــود از می می لعلش بدیـــده طـــالع شد
جز خطش بـر صـحیفهٔ رخسـار دفـتر حسـن را کـه جـامع شد
گـاه ترسـا صـفت بـدیر آمد گـــاه شـــیخانه در صـــوامع شد

لمعهٔ تافت خوش چو نـور علی
لامـــع از وی همـــه لوامـــع شد

127 ساقیم باز مجلس آرا شد در لب لعـــل بـــاده پیمـــا شد
از رخش تـافت در دلم عکسی دل ز عکس رخش مصـــفا شد
عشـقش آمـد در خزانـه گشـود نقـــد گنج خفـــا هویـــدا شد
جـام گیـتی نمـا بدسـتم داد هـر چـه بـود و نبـود پیـدا شد
گـاه خالـد شـد و گهی سـلمی گـــاه مجنـــون و گـــاه لیلی شد
حسـن خـود را ز دیـدهٔ وامـق نـــاظر انـــدر عـــذار عـــذرا شد

تـافت نـور علی ز رخســارش
روشـنی بخش چشـم بینـا شد

128 پسـته او کـه نوشـخند آمد خنـده‌اش بـر بسـاط قنـد آمد

نمکی از لب شکر بارش — مرهم ریش دردمند آمد
صفحه رو و نقطه خالش — در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عشاق — در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگو — زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ ز ان لب شیرین — خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهرفشان نور علی
در صفت نظم دلپسند آمد

129 دل که از لعل لبش جام شرابی دارد — ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت جفا — خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر ننهم — آنکه در کشتن من جد و شتابی دارد
عاشقانه چه کنم گر نکشم بار عتاب — زانجفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
آنچه در چاه زنخدان تو پابست بود — هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعمورۀ عشق تو ندارد وطنی — دل که ازگنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

130 ابرویش از بام دل سر میزند — یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او — تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را — آستین بر دیدۀ تر میزند
جان من طوطی شکر خای اوست — در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد — هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه — غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای در گهش — پشت پا بر قصر قیصر میزند
پای بست شهد دنیا چون مگس — از تاسف دست بر سر میزند

هر کرا نور علی شد متکّاء
تکیه بر خورشید انور میزند

131 ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد — بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد

یکران فلک دیده تا نعل سمند تو
جز شاهسوار من آنمهر جهان پیما
با خلد برین باری کارش نبود آری
از چین سر زلفت هر نفحه که
برخیزد
فردا که شود محشر از خاک بر
آرم سر

ماه نوش از حسرت شه داغ
سرین باشد
خورشید ندیده کس در خانۀ
زین باشد
جانرا که سر کویت چون خلد
برین باشد
ما را بمشام جان چون نافه
چین باشد
وز مهر توام نقشی بر لوح
جبین باشد

آنرا که بدل چون من شد نور
علی روشن
روشن ز دلش لاشک انوار
یقین باشد

132 کس در دل من ره بجز
آن یار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه‌گه
یار
مردانه نهاد آنکه قدم در ره
عشقش
زاهد که بپرورده خزف در
صدف دل
دارد بسر آنکو هوس چشمۀ
حیوان
حسنت که بود زیب بساط مه
و خورشید

جز یار در اینخانه کسی بار
ندارد
در سر هوس صحبت اغیار
ندارد
چون من خبری از سرو دستار
ندارد
گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
جز با لب لعل تو سر و کار
ندارد
مفروش بجائی که خریدار
ندارد

نور علیش هست در آئینه
فروزان
هر کس که بدل ظلمت زنگار
ندارد

133 زانروز که تا ماه رخش در
نظر آمد
خورشید جمالش چو زد از
مشرق جان سر
ای بیخر از ما خبر از عشق چه
پرسی
میخواست کند جلوه در آئینه
ذرات
گه طالب گوهر شد و در بحر
فرو رفت
مجنون خود و لیلی خود گشت

کام دلم از رهگذر دیده برآمد
شد صبح وصال و شب هجران
بسر آمد
آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
گه مهر فروزان شد و گاهی
قمر آمد
گه بحر و گهی موج و صدف گه
گهر آمد
هر دم بلباس دگری جلوه‌گر آمد
گه طور و گهی بارقه و گه شجر
آمد

کـــــــــــه ناگــــــــــاه
گه موسی فرعون کُش و گه یــد بیضا

گه سـیدو گـه سـرور گـه تـاج و گهی تخت
که نور علی آن شـه زرین کمـر آمد

134 در بــرم یــار دلنــواز آمد
بــر تنم جــان رفتــه بــاز آمد

ساقی عشـق مجلسـی آراست
مطــرب عاشــقان بســاز آمد

در ره عشـــق دیـــدهٔ محمـــود
جلــــوه گــــاه رخ ایـــاز آمد

عاشـقان جملـه در نثـار شـدند
ســروناز تــو چــون بنــاز آمد

دل کـه پـرورده بـودیش از نـاز
نــاز تــو دیــده در نیــاز آمد

جـان کـه جـز بـر رخت نشـد ســـــــــــــاجد
ابـــرویت دیـــده در نمـــاز آمد

عـــاقبت در ره تـــو نـــور علی
سـر فـدا کـرد و سـرفراز آمد

135 مرا وقتی بکویش مــنزلی بـــــــــــــــــود
که نه منزل عیان نه منزلی بود

دمی شد عقده‌های مشکلم حل
که نه حلاّل و نـه مشـکلی بـود

همــه دریــا و ســاحلها بدیــدم
نه دریائی عیان نه ساحلی بــود

بهر محفل شـدم چونمـاه تابـان
نـه تابـان شـمعی و نـه محلفی بـــــــــــــــــود

عمارتهــا همــه تعمــیر کــردم
نه معماری نـه خشـتی نـه گلی بـــــــــــــــــود

ز اسفل تا بـا علی قطـع کـردم
نه اعلی دیدم و نه سافلی بـود

شدم قائل بهـر قـولی و عهـدی
نه عهدی و نه قول قـائلی بـود

شدم فاعل بهر اسـمی و فعلی
نه اسمی و نه فعل فاعلی بـود

شدم اندر عوامـل جملـه عامل
عوامل در کجا کی عـاملی بـود

شدم اندر مسائل جملـه سـائل
نه مسئول و سؤال سائلی بـود

شــدم حامــل بهــر موضــوع و محمـــــــــــــــــول
نـه وضـعی و نـه حمـل حـاملی بـــــــــــــــــود

مشکّل آمـدم در جملـه اشـکال
نـه شـکلی دیـدم و نـه شـاکلی بـــــــــــــــــود

مکمّــل آمــدم در هــر کمــالی
نه اکمل نـه کمـال کـاملی بـود

قبـول و قابـل و مقبـول گشـتم
نـه مقبـول و قبـول قـابلی بـود

حضور و حاضر دل جمله دیـدم
نه حاضـر نـه حضـور و نـه دلی بـــــــــــــــــود

بجــز نــور علی پنهــان و پیــدا
نه حولی در میان نه حایلی بـود

136 بی‌نشــــان در نشــــان
در نشـــان بی‌نشـــان نمیگنجد

نمیگنجد
یــک بیــان از معــانی عشــقش
در میانســـــت و در کنـــــار ولی
در مکانســت ولا مکــان هرچند
جــان حرمگــاه خــاص جانانست
بزبــان کی تــوان کنم وصــفش

در معــــــانی بیــــــان نمیگنجد
در کنـــــار و میــــــان نمیگنجد
لامکـــــان در مکـــــان نمیگنجد
غــــیر جانــــان بجــــان نمیگنجد
وصـــــف او در زبــــان نمیگنجد

ذرهٔ ز آفتـــــــاب نـــــــور علی
در زمین و زمــــــــان نمیگنجد

137 ز انســان کــه بوســه از لب
دلـــــــــــبر بــــــــــود لذیذ
دشــنام تلخ زان لب شــیرین لعــل
فــــــــــــــــــــــــــام
معشوق اگر همه قدح زهــر میدهد
جام طهور در صف رنــدان پاکبــاز

خوردن شراب ناز ز ساغر بــود
لذیذ
در کام جان چو مادهٔ احمر بــود
لذیذ
عشاق را بکــام چــه شــکّر بــود
لذیذ
خــوردن ز دســت ســاقی کــوثر
بـــــــــــــــــــــــود لذیذ

فردا شراب نــاب چــو نــور علی
مــــــــــــــــــــــــــرا
نوشیدن از کف تو بمحشــر بــود
لذیذ

138دوشم از مهر آمــد انــدر بر
ســــاقی حســــن بــــزم آرایش
بیکی جــــرعه‌ام در این عــــالم
وه چــه عــالم کــه هــر چــه دل
میخواست
آتش نیســـــتی زبانــــه کشــــید
چــون بخــود بــاز آمــدم دیــدم

دلـــبر دل گشــا و جــان پـــرور
بــاده جلــوه ریخت در ســـاغر
بـــرد یکســـر بـــه عـــالم دیگر
آمــدش جــزء و کــل همــه بنظر
سوخت خاشــاک هســتیم یکسر
جــز یکی نیســت مظهــر مظهر

بسکه مست و یم چه نــور علی
ســـر نـــدانم ز پـــا و پـــا از سر

139 کــــرده شهنشـــاه عشـــق در
حـــــــــــرم دل ظهـــــــــور
موســی جــان میشــتافت در طلب
جـــــــــــــــــــــذوهٔ
شرح بیان قاصــر اســت در صــفت
اشـــــــــــــــــــتیاق
ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق
را
ای بشــؤن صــفات وی ز تفاضــای
ذات

قد ز میان برفراشت رایت الله
نـــــــــــــــــــــــــور
کــرد تجلی ز غیب بارقــه نخــل
طـــــــــــــــــــــــــور
انــک انت الخبــیر تعلم مــا فی
الصـــــــــــــــــــــدور
دیده بساط نشاط سینه سرای
ســـــــــــــــــــــــرور
بــا همــه نزدیــک تــو در همــه
پیوســــــــــــــــــــته دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند / افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هر که در آنراه شد با قدم نیستی / هستی جاوید یافت از تو بزم حضور

و آنکه جمال تو دید جام وصالت کشید / باده جنت نخواست از کف غلمان حور

نور علی راهبر تا نشود در نظر / زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور
تجلّی حسنهٔ فی معدن النور

140 کسی کز دار هستی گشت فانی / انا الحق میسراید همچو منصور

برآمد در نظر چون عکس دلدار / درون پردهٔ جان گشت مستور

اگرچه خانهٔ تن گشت ویران / ولیکن بیت قلبی فیه معمور

بیا ساقی بده آنجام باقی / که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئیکه گردد دیده ناظر / نیامد در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردیده ظاهر
که بینم عالمیرا مظهر نور

141بر در دیر آن بت عیار / بسته از زلف بر میان ز نار

میزند دمبدم ببام جهان / کوس لله واحد القهار

در پس پرده‌های منصوری / خود اناالحق نوازد اندر تار

خود سر خود ببازد اندر ره / خود سر سروران شود سردار

خود شود نائی و دَمَد در نی / لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت / خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد
تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار / پر زیار است خالی از اغیار

دائم اندر دوائر ملکوت / جان بود مرکز و دلم پرگار

خوردم آبی ز چشمه عشقش / گشتم از نخل عمر برخوردار

نور رویش بدیده می‌بینم / دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم / آمد از نزد ایزد غفار

که خودم ناصر و خودم منصور / خود اناالحق همیزنم بردار

همچو نور علی درآ در دیر
تا شوی واقف از بت و زنار

142 ای دل بگشا چشم و ببین جلوه دلدار
کرده است تجلی همه جا بر در و دیوار

سرّ یست نهان در دل مردان ره عشق
کانرا نتوان کرد عیان جز بسر دار

از حلق حریفان بگشودند بسی خون
تا لب نکند تر کسی از باده اسرار

ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی
عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار

خورشید رخ دوست عیانست ولیکن
کی کسب کند نور از آن آینه تار

رازی که نهان بود پس پرده حریفان
کردند عیان با دف و نی در سر بازار

بالله که نمانده اثر از ظلمت امکان
گر نور علی سر زند از مطلع انوار

143 الا ای عندلیب گلشن یار
چه بگشادت که بستی لب ز گفتار

تو بودی آنکه میسفتی شب و روز
ز منقار بلاغت درّ اسرار

چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش
نباشد از گلت برگی بمنقار

کنون کز خرمی گشته خرامان
ز هر سو نازنین سروی بگلزار

گشوده بند برقع شاهد گل
هزارانش شده حیران به رخسار

برافشاند شکوفه نقد هستی
باثمار قدوم گل ز اشجار

تو هم در گوشه گیر آشنائی
سرودی ساز کن از سینهٔ زار

بیا ساقی مکن این پرده‌پوشی
ز روی دختر رز پرده بردار

چنانم ساغری در کام جان ریز
که نه سر ماندم بر جا نه دستار

بتی دارم که هر تاری ز زلفش
هزاران شیخ را گردیده زنار

ز بس برخیزم و افتم براهش
نه مستم میتوان گفت و نه هشیار

لب خندان و چشم گریه آلود
شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نور علی از کلک معنی
که ریزد اینچنین نظم گهر بار

144 کسی جز چشم بینای قلندر
ندیده روی زیبای قلندر

خم گردون که در جوش است دایم
بود در وی ز مینای قلندر

فروزان شمع ماه و مشعل مهر
شده از پرتو رای قلندر

نباشد خالی از وی گرچه جائی
ندیده هیچکس جای قلندر

دو عالم را بیکدم در رباید
بجوش آید چو دریای قلندر

بود خاک کف پای قلندر
کجا بینی تو بالای قلندر

شهان ملک را بر سر در تاج زده جامی ز صهبای قلندر
نگشته چون الف فرد و جریده
دلم کآئینه گیتی نما شد

بجز نور علی آن رند قلاش
کرا دل گشته مأوای قلندر

145 هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر
در زایچه طالع هر کس زده تحریر
یکنقطه از آنحال شود گر چه باصلاح
تجدید کند دایره‌ها موجد تدویر
روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی رفت
زاهد تو بگویم که در اینفال چه تدبیر
در وقت کرم ساغر صهبا است مکن عیب
صد شکر که نبود بکفم سبحه تذویر
تنها نه همین خال رخش برده دل از دست
بر گردن جان حلقه زلفش زده زنجیر
در صفحه دل محو شود نقطه موهوم
از رمز دهانش کنم ار نکتهٔ تقریر[1]

ای خصم کنی عربده تا کی سپرانداز
کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

146 پرتو جامست این بر سقف گردون جلوه‌گر
یا فروغ طلعت ساقیست تابان از قمر
نور باران مهست از برج حسنش بر سرم
یا فرو ریزد بدامان کوکب بختم گهر
شاهباز دست شاهست آمده بهر شکار
تا کشیده صید دل هر دم بسویش بال و پر
از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا
یا سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
یا شده نور علی از روی خوبش جلوه گر

147 ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور
در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور
هر طرف آراسته بر قصد جانم لشگری
یا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
بزم حسنت را که نتواند کسی نزدیک
عالمی گردیده حیران از

[1] در بعض نسخ تحریر ذکر شده.

شد
واعظ از سجاده میآموخت گر
افتادگی
گر سروری نیستم در سر ز
مسروری چه غم
روز روشن میتوان دیدن دهان تنگ
او

تماشایت ز دور
بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب
و غرور
هر دم آید از غم عشقش بدل
بانک و سرور
در شب تاریک آید در نظر گر
چشم مور

تا شده نور علی مصباح در
مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل مشعل
الله نور

148بر من مست ار نمائی ساقی
انعامی دگر
طایر جانرا که نبود غیر خالت دانهٔ
همچو شام طره و صبح بنا
گوشت مها
گرچه باری کام دل از وصل تو
حاصل نشد
سالها در عیش رفت و هیچ نامد
در جهان

ز آن می دیرینه برخیز و بده
جامی دگر
کی بود جز حلقه زلف تواش
دامی دگر
مهرور زانرا نباشد صبحی و
شامی دگر
جز وصالت نیست در دل دلبرا
کامی دگر
همچو ایام طرب انگیزت ایامی
دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور
علی است
هر زمان بنمایم رخ از در و بامی
دگر

149 گر بسر منزل جانان برسم
بار دگر
آنکه در دایره دل بودم مرکز جان
گرچه خوبان همه آیند بدلداری
پیش
یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند
یکخریدار نرفته است که آید صنما
کس به راز دل من پی نبرد غیر
غمت

بجز از آنکه دهم جان نکنم کار
دگر
کشدم بهر چه هر لحظه بپرگار
دگر
نیست ما را بجهان غیر تو دلدار
دگر
تو مپندار که گیرم بجز آن یار
دگر
بخریداری حسن تو خریدار دگر
گرچه هر لحظه شود فاش
ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون
نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار
دگر

150 در قدم اولین تا نشود ترک سر
در ره عشق بتان کس ننماید گذر

بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز
میرسدم هر نفس موجۀ خون تا کمر

موسی جانرا که دل وادی ایمن بود
بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر

تا ز قماش غمت بافته دل فوطه‌ای
همچو شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده‌ام آنکه بود غرق نور
خوش ز غبار رهت یافته کحل البصر

طبع روانم بدل بحر معانی گشود
بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه‌گر

151 باز شدم جلوه‌گر ماه رخت در نظر
ماه رخت در نظر باز شدم جلوه‌گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو
خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام‌تر بی‌لب لعلت ز می
بی‌لب لعلت ز می کی شودم کام‌تر

هست حرام ای پسر بیتو مرا خواب و خور
بیتو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر

بیتو ز خون جگر چند کنم قوت دل
چند کنم قوت دل بیتو ز خون جگر

کرد جهان پر گهر نظم گهربار من
نظم گهربار من کرد جهان پرگهر

شد ز رخت جلوه‌گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه‌گر

152 ساقیا ساغر شراب آور
ساغری زان شراب ناب آور

اینهمه سستی و تأمل چیست
خیز و جامی خوش از شتاب آور

چند گیری حساب از مستان
ساغر باده بی‌حساب آور

بهر ضعف دلم ز لعل لبش
شربت قند یا گلاب آور

جز لب او که بخشد آب حیات
آتشی کس ندیده آب آور

گنج وصلش بکنج جان خواهی
گذری در دل خراب آور

جلوۀ بایدت ز نور علی

خـــیز و آئینـــه ز آفتـــاب آور

153 مژده‌ای دل که دلبر آمد بـاز — تـا بـرد دل بـه دل‌بـر آمـد بـاز
آفتـــابم کـــه دوش رفت از بر — صـــبحدم از درم درآمـــد بـــاز
مـاهم از دیـده گـر چـه غـایب شد — همچـو خورشـید انـور آمـد بـاز
روز هجـرت شـب فـراق گذشت — شـــاهد وصـــل در برآمـــد بـــاز
بــــا اســــیران بنــــد غم گوئید — مـژده کایـام غم سـر آمـد بـاز
صــــف جانهـــــا بـــــره بیارائید — کان صـف آرای لشـگر آمـد بـاز
نخل عیشم که خشگ و بی‌بر بــود — گشت شـاداب و بی‌بـر آمـد بـاز
دل بـــود عـــود و ســـینه‌ام مجمر — بـوی عــودی ز مجمـر آمـد بـاز
طــوطی جــان ز لعــل شــیرینت — آرزومنــــد شــــکر آمـــد بـــاز
فلـک خاصـان عشـق را در بحـر — لطـف عـام تـو لنگـر آمـد بـاز

بارهـــا در ره تـــو نـــور علی
سـر فـدا کـرد و سـرور آمـد بـاز

154 دوش رفتم بسوی میکـده بـا عجـــــــــز و نیـــــــــاز — ســاقیم داد بکــف ســاغری از عشـــــــــوه و نـــــــــاز
وه چه سـاغر کـه چـو نوشـیدمش آئینـــــــــــــــــه دل — آمد از ظلمت زنگـار بـرون مهـر طـــــــــــــــــراز
جلوه‌گر گشت در آئینه ناگاه عیان — وه چه جلوه کـه ربـودم بحقیقت ز مجـــــــــــــــــاز
یافتم چون بسراپرده تحقیـق رهی — شـاهدی راشـدم از جـان بحـرم
وه چه شـاهد کـه ربـوده مهش از شـــــــــــــــــعبدهٔ — محـــــــــــــــــرم راز
حقّهٔ مهر ز دسـت فلـک شـعبده بـــــــــــــــــاز
پای تا سر زر خـالص شـدم از هـر غـــــــــــــــــل و غش — بســکه دادم بجســد صــیرفی عشــــــــــق گـــــــــداز

ریخت تـا نـور علی آن غــزل از کلـــــــــک و بیـــــــــان
زهـره گشـتش ببسـاط و مـه و خـــــــور زمزمه‌ســـــــاز

155 ز آفتـابت مهـا نقـاب انـداز — اضـــطرابی در آفتـــاب انـــداز
ذره وش ز آفتـاب طلعت خـویش — عــالمی را در اضــطراب انــداز
ســر کشـانرا بگـیر و بـر گـردن — از خم زلـف خـود طنـاب انـداز
دل کبابســــــت زان لب نمکین — نمکی در دل کبـــــاب انـــــداز
رنـــگ تزویـــر تـــا بکی ســـاقی — خــرقه‌ام در خم شـراب انـداز
از رخت تابشــــی بجــــام افکن — وز لبت آتشــــی در آب انـــداز
بهــــر بریـــــانیت دل مـــــا را — از تــف می در التهــاب انـداز
گــر نخــواهی بشــرم گلشــن را — بـر گـل از سـنبلت نقـاب انـداز
دل خـــرابم ز نـــرگس مســـتت — نظــری بــر دل خــراب انـــداز
قلب قلاب منقلب گـــــــــردان — انقلابی در انقلاب انـــــــــداز

ذرۀ خواهی ار ز نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

156 آنکه رفت از برم گر آید باز
جان رفته بتن درآید باز

صبح عیش از افق بتابد نور
ظلمت شام غم سرآید باز

باده پیما شود لب ساقی
کام مستی ز می برآید باز

مست و هشیار را برقص آرد
مطرب ار نغمه‌ئی سراید باز

بی‌بران را ز برگ بی‌برگی
نخلۀ کام پر برآید باز

سازد از بند هجر آزادم
سرو قدش چو در برآید باز

همچو نور علی بروب از غیر
خانۀ دل که دلبر آید باز

157 ساقیا زان شراب شورانگیز
شوری اندر دل کباب انگیز

مژده یاران که زاهدی افکند
در خم باده خرقۀ پرهیز

دل که خالیست ازمحبت غیر
باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خاک سرکش گردون
بسکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش بارگاه قبول
خستگانرا کجاست دست آویز

هر زمان نشأه‌ئی دگر بخشد
ناب عشقش که هست دردآمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

158 چرا باشم دلا ناکام امروز
که مهرم رخ نمود از بام امروز

فشاندم بس ز دیده دانه اشک
همائی آمدم در دام امروز

دلم آرام از آن دارد که دارد
دلا رامم بدل آرام امروز

نگاه او که وحشی غزالیست
بصحرای دلم شد رام امروز

بیاد گلرخی برطرف گلشن
بنوشم بادۀ گل فام امروز

بیا ساقی بیارا بزم هستی
که رستم از غم ایام امروز

بیاور راح روح‌افزا که نبود
امید زندگی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من
مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا بر دست باشد جام امروز

159 هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز
پیموده جام بیخودیم از شراب ناز

خطّت که بر صحیفه رخسار آیتی است
تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز

حسنت که عالمی زند آتش بجلوۀ
تا چند سوزدم دل و جان ز التهاب ناز

خالت که برده دل ز کفم از کرشمۀ
بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز

عشاق را دریده برخ پرده حجاب
حسنت که از حیاست نهان در

دردی کشان ساغر عجز و نیاز را

حجاب ناز
باری چه میشود بنوازی به ناب ناز

نور علی که مست می بی‌نیازیست
هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

160 بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز
سوزد اگر عالمی آه شرربار من
بس بدل و دیده‌ام جلوه کند برق غم
باز ز مینای ناز ساقی محفل گداز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان
زیندل سوزان که شد با غم تو آشنا

ز آه دلم میجهد بارقه خانه سوز
کی فتد از شورشم در دل جانانه سوز
اشگ روانم شده آتش کاشانه سوز
ریخت به پیمانه‌ام باده پیمانه سوز
گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

161 دل که ساکن شده بکوی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشم
تا دهد آب سرو نازت را
خاک کویت که منبع فیض است
سرو نازت نیازمندان را
زاهد این سرکشی نهد از سر

خوش براهت نهاده روی نیاز
میکشم باده از سبوی نیاز
گشته اشکم روان بروی نیاز
خوش بیفزوده آبروی نیاز
هر زمان میکشد بسوی نیاز
گر کشد کاسه از کدوی نیاز

بی‌نیاز است گرچه نور علی
سوده بر خاک عجز روی نیاز

162 دل که شد از باده عشق رخت مینای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساقیست
سر عشقت تا شده در پردهٔ دل پرده‌دار
دل بود صحرای راز و هست عشق لاله‌اش

میکشد هر لحظه از یاد لبت صهبای راز
باده‌ها در کام جان پیموده از مینای راز
هر دمم بر رخ گشاید پرده از سیمای راز
بین چنانم لاله‌ها بشگفته در صحرای راز

بلبل خوش خوانم و هـر لحظـه از یـــــــــــــــــاد گلی
بشــکفد از گلشــن دل بــر رخم گلهــــــــــــــــای راز
دسـت عشـقت بـر رخم بگشـوده ازهــــــــــر ســـــــو دری
تـا میـان آورده انـدر محفـل دل پــــــــــــــــــای راز

تـا زده نـور علی از دسـت سـید جرعــــــــــــــــــــــۀ
مـوج زن انـدر دلش گردیـد صـد دریــــــــــــــــای راز

163 در این گلشن ز خوبـانم گلی بس
ز جعــد گلعــذاران ســنبلی بس
صــف لشــگر چــه آرائی ز زلفت
بتـــاراجم ســـپاه کـــاکلی بس
در آن بستانسـرای عشـرت انگـیز
ترانــه ســاز عیشــم بلبلی بس
ز دســـت لالـــه کی گـــیرم پیاله
از آن نرگس مرا جــام ملی بس
ز چشــمان ســیاه فتنــه جــویش
بلای غمـــزه ســـحر بـــابلی بس
در آن خمخانــه پــر شــور و غوغا
ز مینـــای شـــرابم غلغلی بس
حـدی پـرداز بربـط راز مضـراب
در این پـــرده نـــوای زابلی بس

در این گلشـن سـرا نـور علی را
نشــیمن ســایه شــاخ گلی بس

164 ز چشم سیاهی نگـاهی مـرا بس
نگاهی ز چشم سیاهی مـرا بس
چــراغ مــه ار شــعله‌ور نیســت امشب
در این انجمن شـــمع آهی مـــرا بس
در این قصـر فـیروزه مهـر گسـتر
فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پـایت ای شـاه خوبـان
بسر تاج شاهی کلاهی مـرا بس
ز کفـر سـر زلـف غـارت گـر تو
بتـاراج ایمـان سـپاهی مـرا بس
ندارم طمع حشـمت و جـاه شـاها
ز دربـار لطفت پنـاهی مـرا بس

چــه نــور علی آن شــه ملــک و معـــــــــــــــــــــــنی
بمسند که شـد فقـر شـاهی مـرا بس

165 زاهد از تزویر تـا کی افکـنی دام هــــــــــــــــوس
شاهباز دست شاهم کی شـوم صـید مگس
محمــل آنمــه در این مــنزل عبث ننمـــــــــــــــود روی
سالها در سـینه‌ام نالیـد دل همچـون جـــــــــــــــــرس
گلعذار من میـان گلغـداران جهـان
چونگلی باشد شکفته در میان خار و خس
دور باشـــی گـــر نـــدارم بس من دیوانــــــــــــــــــه را
هی هی وهیهـــای طفلان دوربـــاش ازپیش و پس

تا شده طالع ز بـام دل مـرا نـور علی
گردد از نـور دلم خورشـید تابـان مقتبس

166 کی رسـد بـر دامن وصـل تـو دسـت بوالهـوس
بوالهـوس را نیسـت بـر دامـان وصـلت دسـترس

زاهـدا تـا چنـد میلافی ز عشـقش از گـزاف
کی بـود در عرصـه سـیمرغ جـولانگر مگس

در حقیقت عشـق دارد سـرفرازی از مجـاز
شعله را گـردد گـل اقبـال سـر از خـار و خس

دل ز چـاک سـینه‌ام بـیرون شـد و افغـان بخاست
عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس

طوطی طبعم چو گـردد زانشـکر لب کـامران
بال نتواند گشودن یکدم از جوش مگس

گرچه پالنگست و مـنزل دور و وادی سـنگلاخ
از پی محمل روم تا میرسد بانـگ جـرس

گرچـه هـر شـب بـر سـر راهم کمین شـحنه است
کوچه گرد عشـقم و بـاکی نـدارم از عسس

آفتابی ز آسمان فقر چـون نـور علی
در زمین نیسـتی تابـان ندیـده هیچکس

صـید وصـلش تـوان بـدام هـوس
گـر همـائی شـود شـکار مگس

167 گرچـه دورم ز هـودجش آید
هـر زمـانم بگـوش بانـک جـرس

شـب روانـره محبت را
کی بـود وحشـتی ز مـیر عسس

طـایر آشـیان قدسـم من
گلشـن دهـر باشـدم چـو قفس

نفسـی رخ نتـابم از وصـلش
گـر بلب آیـدم ز هجـر نفس

داديم چنـد خـواهی از بیـداد
تـرک بیـداد کن بـدادم رس

هـر سـحر پرتـوی ز نـور علی
بحـریم تـو شـمع راهم بس

168 حسـن ازل برگـرفت پـرده ز رخسـار خـویش
صـورت اعیـان عیـان سـاخت باظهـار خـویش

کـرد عیـان هسـتیش آینـه نیسـتی
گشـت در آن آینـه نـاظر دیـدار خـویش

جلوهٔ دیگر نمـود زلـف معنـبر گشـود
کرد ز نو عـالمی محـو و گرفتـار خـویش

شـمع رخ دلـبران از رخ خـود برفـروخت
آمد و پروانه‌سان گشـت گرفتـار خـویش

آمـده خـود آفتـاب بـر فلـک دلـبری
چرخ زنان ذره‌وار گشـته هـوادار خـویش

جلوهٔ معشـوقیش مایـه دکـان عشق

خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علیرا نمود مطلع انوار خویش

169 مهی دارم که انوار جمالش — کند هر دم تجلی در جلالش
جلالش با جمال از بس درآمیخت — یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است و ساقی را بساغر — اشاره کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی — مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شده ریش — ز نقش نقطه‌پردازی خالش
زلالش را مده نسبت بکوثر — که دردی هست کوثر از زلالش
گلستانها مثالی بیش نبود — ز آب و رنگ حسن بیمثالش
زهی گلشن که چونگل از نسیمی — شکفته غنچه دلها شمالش
گرم هر دم کشد از خنجر هجر — حیات تازهٔ بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

170 دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش — نیست در دست جز آنطره مشکین رسنش
لاله دل همچو گل از شوق شکفتن گیرد — غنچه سان باز ود چون ز تبسم دهنش
گلستان رخ آنشوخ که رشک ارمست — سنبلستان شود از طره عنبر شکنش
مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود — کی بود بی‌گل روی تو هوای چمنش
کشتهٔ تیغ غمت را که حیات ابدیست — نیست در بر بجز از جامه خونین کفنش

هرکه چون نور علی واله قد و رخ تست
کی بخاطر رسد از جلوه سرو و سمنش

171 باحضار ملک وضعی پریوش — نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری — رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان — مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آنشوخ جفا جوی — که دارد عاشقی چونمن جفاکش
زهر غل و غشی دادم خلاصی — ز بس پیمود ساقی جام بیغش
گرت در سینه باید سرمستان — بیا جامی در این میخانه در کش

کرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آنست سرخوش

172 ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش
زندم بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش

دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک
آمد از غمزه مستانه مستان بخروش

طرفه دیریست که هر لحظه برون میآید
جام بر کف ز درش مغبچه باده فروش

آنکه دی شیشه‌ام از سنگ ملامت بشکست
بین چسان میکشد امروز زخم باده بدوش

اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم
نوعروسان چمن را شده در دانه گوش

تا ابد هوش نیاید بسر از کیفیتش
هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

173 هر که در کوی او بود بارش
کی بود آرزوی گلزارش

کوی او گلشنی است کز خوبی
کرده آرایش جهان خوارش

قوّت جان و قوت روح آمد
بوی شیراز لب شکر بارش

سرو قدش که غیرت طوبی است
برده دل‌ها خرام رفتارش

سوزدم هر سحر چو پروانه
شمع محفل فروز رخسارش

کیست آنکس که خط و خالش دید
در دل و جان نشد گرفتارش

ریزدم خون ز خنجر مژگان
بیگنه ترک چشم خونخوارش

ماه زهره جبین ما را کیست
مشتری تا شود خریدارش

مژده ساقی که خرقه‌پوشی باز
فرش میخانه گشت دستارش

کلک من طوطی شکر خائیست
کاب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که میبارد
نفس عیسوی ز گفتارش

174 ای فکر تو جستجوی درویش
ای ذکر تو هایهوی درویش

شاها چه شود ز چشم احسان
باری نگری بسوی درویش

رو بر درت آورم که باشد
خاک درت آبروی درویش

افکنده کمند شوق چون طوق
گیسوی تو درگلوی درویش

خورشید فلک که هست تابان
عکسی بود از کدوی درویش

تا چند شها شکسته خواهی
از سنگ ستم سبوی درویش

باری چه شود اگر برآید
از وصل تو آرزوی درویش

تـا نــور علی عیــان بــه بیــنی
بنگـــر بـــرخ نکـــوی درویش

175 بیا و جـام زریـنی بکن نـوش
بـرآرد دم چـو منصـور از انـاالحق
بــتی دارم کــه در جولانگــه نــاز
مرا هر دم چو مـوج بـاده در جـام
دلم تـا جلوه‌گـاه صـورت اوست
گـرت بایـد عیـان اسـرار پنهـان
دلا تـا میتـوان بـا بربـط و نی
سـحر از هـاتف غیبم سروشــی

ز دست ساقی سـیمین بنـاگوش
از این بـاده کنـد هـرکس دمی
نـــــــــــــــوش
برد از کف عنان طاقت و هوش
تجلی رخش در دل زنـد جـوش
بـود بـا شاهد معنی هم آغـوش
ز روی جام جم بـردار سـرپوش
بر غم زاهدان بـر میکنی گـوش
بگـوش آمـد سـوی میخـانه‌ام
دوش

که چون نـور علی بـر مسـند جم
بیـا جـام جهـان بیـنی بکن نـوش

176 نقــد دل جــز بتوبــهٔ اخلاص
چهــره فتح اگــر مــبین خــواهی
تـــــــا بیـــــــابی در حقیقت را
زاهـد آن جـامرو کـه بـاری نیست
نقـــد مـــا را عیـــار کم نشـــود
هــر شــبم تـا سـحر بـبزم فلک

کی شــود از غش زمانــه خلاص
پـــرده بگشـــای از رخ اخلاص
شــو بـدریای معـرفت غــواص
عامیــان را بــه بارگــاه خــواص
گــر گذارنـد صـد رهش بخلاص
زهره خنیاگر است و مـه رقـاص

دل چو روشـن شـدم ز نـور علی
شد بـبزم حضـور خـاص الخـاص

177 ای جمالت مطلع انوار فیض
ای بخــوان جــودت اربــاب کــرم
جلـــوهٔ بنمـــود انـــدر دیـــده‌ام
ز ابــر گــوهر بــار فیــاض کَفَت
گـر شـود گلچین هـزارانش هـزار
بحــر فیــاض دگــر آیــد بجــوش
عالمی گردند تا خـوش مسـتفیض
قاف تـا قـاف جهـان یـک بـاغ دان
شد حقیقت بار و بـرگش معـرفت
هر زمان گردد درین بستان سـرا

وی جلالت منبـــع اســـرار فیض
آمــده محتــاج بــر دربــار فیض
دیــده شــد آئینــه دیــدار فیض
شد صدف‌ها پر دُر شـهوار فیض
کم نگـردد بـرگی از انـوار فیض
از خـروش ابـر دریـا بـار فیض
پـردهٔ بگشـایم از رخسـار فیض
وندر آن اشخاصـرا اشجار فیض
نخــل بــار آورم از ازهــار فیض
جـاری از بحـر کـرم انهـار فیض

بـر سـپهر جـان و دل نــور علی
باشــدم بس مطلـع انــوار فیض

178 عشــق تــو شــط و دل مــا
هســـــــــــــت بط
شـــاه خوبـــانی و در فرمـــان تو

نیسـت بـط را مـنزلی جـز روی
شط
چــون قلم بنهــاده خوبــان ســر

دانـــه دام از بـــرای صـــید دل بخط
عاشقان را جز حـدیث عشـق یـار بس بود صیاد مـا را خـال و خط
ساقیم مست است و پیماید بکـام شرح کردن در بیـان باشـد غلط
در معـانی نکته‌هـا سـازد بیـان میکشـان را بـاده گلگـون ز بط
کلـک گـوهر بـار من از یـک نقط

عارفی کی کرده چـون نـور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

179 دلا از نظم گـوهر بـار حافظ شود هر دم عیـان اسـرار حافظ
مرا هـر صـفحه از دیـوان نظمش بـــود آئینـــه دیـــدار حافظ
بشیراز آی و بـر خـاکش نظـر کن به‌بیـنی تـا عیـان انـوار حافظ
بـود مهـر جهـان افـروز گـردون فـروغی از مـه رخسـار حافظ
کنـد انـدر معـانی دفـتری چند بیان هـر فـردی از اشـعار حافظ
بهوشـــم آورد اشـــعار ســـعدی ولی مسـتم کنـد اشـعار حافظ

بجـــز نـــور علی در مخـــزن دل
که را مخزون بـود اسـرار حافظ

180 این عکس ساقیست در جام یـا گشـته مهـری از بـاده طـالع
ســـــــــــــــاطع آتش عنـانی چـون بـرق لامـع
تـا سـوزدم جـان آمـد بجـولان آشـــفتگان را گردیـــده جـــامع
زلفت کـه جمعی کـرده پریشـان هم در کلیســـا هم در صـــوامع
جویـای وصـلت ترسـا و صـوفی از صـــنع پیـــدا اسـرار صـــانع
بـــر دیـــده یـــار گردیـــده مـــا را عشـقت کـه آمـد برهـان قـاطع
بنمـــوده در دل حـــل مســـائل

نـــور علی را مـــرآت خـــود کن
تـــا بازیـــابی ســـر صـــنایع

181 ساقیا برخـیز و پیش‌آور ایـاغ از ایـاغی سـاز مـا را تـر دمـاغ
ساغر عشـرت بـدور افکن کـه دل از غم دوران دون یابـــد فـــراغ
ســرو قـــدا جـــز بگلـــرزار رخت غنچـه گـل نشـکفد از بـاغ و راغ
پرتـو حسـن تـوام شـب تـا سـحر در شبسـتان دل افـروزد چـراغ
عاشـقانرا نیسـت در صـحرای دل لاله‌زاری خوشـتر از گلهـای بـاغ
نعـرهٔ مسـتان و وعـظ واعظـان آن خروش بلبـل و این بانـگ زاغ

گــر هــدا جــوئی بجــو نــور علی
بـا تـو گفتم این بـود شـرط بلاغ

182 چهرهٔ یارم که باشـد چـون گـل جنت لطیف قــرص مهــر و مــاه پیشــش هســت جـــــــــرمی بس کســـــــــیف
گرچـه خوبـان از ظـرافت دلربـائی میکنند دلربـائی کس ندیـده همچـو یـار من ظریف

خوش نمایندم بهم ز انگشت خلقی چون هلال
گشته‌ام بس در غم مه پیکری زرد و ضعیف
ایجنب غسلی برآرو در صفای دل بکوش
چند شوئی جبهه در حمام با صابون و لیف

گر شریفی بایدت در کعبۀ دل پیشوا
نیست جز نور علی در کعبۀ دلها شریف

183 ایخم ابروی تو قبلۀ ارباب عشق
وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
میرسد از هر زمان تازه عتابی ز تو
حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان
گردن جانها بسی بسته ره باب عشق
تا که بچنگ آورد از صدفت گوهری
دل زندم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر
هر که رسیدش بکام جرعۀ از ناب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان
هرکه نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافت ز نور علی تا بدلم تابشی
آتشی افروخته دل ز تب و تاب عشق

184 ترا سزد که بگردش درآوری افلاک
که نیست دایرۀ خوشخطت بمرکز خاک
مه جمال تو چون آفتاب تابان است
ولیک دیدۀ خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شها ترا زیبد
که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک ببندگیت بسته طوق در گردن
بگوش حلقۀ از ماه نو کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامۀ شکیبائی
چو گل ز خار غمت گشته عاشقانرا چاک

بجز جمال تو نور علی نمی‌بیند
از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

185 توئی جان و توئی جانانۀ دل
توئی ساکن میان خانۀ دل
منور باشد ای ساقی مدامم
ز عکس طلعتت پیمانۀ دل
دمی از غلغل مینای وصلت
تهی هرگز نشد خمخانۀ دل
چنان شمع رخت در دل برافروخت
گرفته سر بسر ویرانۀ دل
شده در گلشن تن مرغ جانرا
خط و خال تو دام و دانۀ دل

مرا نوری علی چون مهر گردون
شده روشن ببام خانۀ دل

186 ساقیا کـو بـاده چـون سلسـبیل تـا شـوم مسـت و کنم جـانرا سـبیل
من غلام همت آنم کـــــــــــه او کـــــار پیغمــــبر کنــــد بی‌جبرئیل
نیســـت بـــا کم ز آتش نمرودیـــان گــر بســوزانندم از کین چــون خلیل
طبــل فرعــونی چــه کوبــد زاهــدا غــافلی غافــل تــو از بانــگ رحیل
جـز کفن بـا خـود نـبرده زیـر خـاک آنکــه زد تخت شـهی بـر پشـت پیل
نیســـت انـــدر خانقـــاه و مدرســـه حاصــلی جــز آه و واه و قــال و قیل

تــــا نتابـــد د دلت نـــــور علی
کی بـــدل بیـــنی جمـــال آنجمیل

187 هر که واقـف گشـت از اسـرار دل نیســت در چشــمش بجــز انــوار دل
اهـــل وحـــدت را در ادوار وجـــود دل بـــود چـــون نقطـــه پرگـــار دل
در محیـــط جـــان نگردیـــده غریق کی بچنـــگ افتـــد در شـــهوار دل
آن بت عیـــار بین در دیـــر جـــان رشـــــته زلفش شـــــده زنـــــار دل
چشـم جـان بگشـا و نـور لم یـزل جلـــــوه‌گر بین از در و دیـــــوار دل
بگــذر از هســتی خــود منصــور وار رو انـــاالحق می‌ســـرا بـــر دار دل
عاشــقان را رونــق دکـان کجاسـت جـــز متـــاع وصـــل در بـــازار دل

تــا نتایــد صــیقل از نــور علی
کی رود از ســینه‌ات زنگــار دل

188 آئینـــهٔ حـــق نماســـت این دل یــــا خلـــوت کبریاســـــت این دل
یــــا آینـــــه جمـــــال شاهست یــــا جلـــوهٔ کدخداســـــت این دل
یــــا مرکــــز عـــالم وجـــود است یــــا دایـــرهٔ سماســـــت این دل
بــــا قطـــره بحـــر بیکرانســـت یــــا گـــوهر بی‌بهاســـــت این دل

یـا نـور علیسـت گشـته ظـاهر
یـا جـام جهـان نماسـت اینـدل

189 ای جلالت گشـته مـرآت جمـال وی جمـــال تـــو عیـــان انـــدر جلال
آفتـــابی چـــون جمـــالت لم یـــزل خـــود نتابیـــد از ســـپهر لایـــزال
ز آتش شـــــمع دل افـــــروز رخت ســوخته پروانــه ســانم پــر و بــال
در ثنـــــــای شکّرســـــــتان لبت طـوطی طبعم شـده شـیرین مقـال
سـاکنان کـوی عشـقت را بس است کثرت و وحـدت بـرویت خـط و خـال
ساقیم مست است و مـیریزد بجـام عاشـــقانرا می ز مینـــای وصـــال

از دل و جان کیست جز نور علی
محـــترم انـــدر حـــریم ذوالجلال

190 ای رخ نیکـوی تـو مهـر جمـال وی خم ابـــروی تـــو رشـــگ هلال
نفحـــه گیســـوی تـــو مشـــگ ختن نـــرگس جـــادوی تـــو ســـحر حلال
عـــارض نیکـــوی تـــو خلـــد بـــرین قـــامت دلجـــوی تـــو تـــازه نهـــال

منفعل از قد تو سرو چمن   مشگدم از خطّ تو بزم وصال
رنجه زانوی تو پشت فلک   خسته بازوی تو دست جدال

آمده تا سوی تو نور علی
دیده در ابروی تو نور وصال

191 ای قدت سرو ناز و رویت گل   کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش باده عشقت   شیشۀ دل برآورد غلغل
تن رباب منست و رگها تار   خوش نوازم نوازش زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال   ساقیا خیز و در قدح کن مُل
حلقۀ همچو زلف زنجیرت   سرکشان را بگردن آمد غُل
شاه اقلیم حسنی و باشد   چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور علی مرا سرور
نیست الا که صاحب دُلدل

192 چمن فرمود باز آرایش گل   بلند آوازه شد آهنگ بلبل
چو زلف مشکبار گلعذاران   فشاند نافۀ چین جعد سنبل
کنون کز ژاله پر شد جام لاله   تو هم لبریز گردان ساغر مل
زنی اندر تسلسل دور تا چند   بدور انداز جامی از تسلسل
بگردون ساغر خور تا بگرد است   مکن در گردش ساغر تعلل
دلم گردیده تا مهمان عشقش   نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری
که باشد قابل تخت تجمل

193 مطرب گل دمید در نی دم   آشنا غوطه‌ور شد اندریم
ساقی عشق بهر مستان ریخت   طرح پیمانه از گِل آدم
سینۀ ریش دردمندان را   شد نمک زار لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخشش   صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پا می‌زنند از سر کبر   ساکنان درش بمسند جم
جز خیال رخ دل آرایش   کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست
جاودان کس نماند در عالم

194 ما ابر گهر باریم هی هی جبلی قم قم   ما قلزم ز خاریم هی هی جبلی قم قم
گر نور خداجوئی بیهوده چه میپوئی   ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی   ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
اینروز تو همچون شب گر تیره و تاریکست   ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
با قافله وحدت گر زانکه سری داریم

ما رند قدح نوشیم ار نام و نشان رسته
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری
ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن
در طور لوای حق ربّ ارنی گویان
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را

ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم
مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
ما آه شررباریم هی هی جبلی قم قم

در میکده وحدت چون نور علی دایم
مست می جباریم هی هی جبلی قم قم

195 من درّتاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم
گه نارو گه نور آمدم گه مست مخمور آمدم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم
گه خالدوسلمی شدم گه وامق و عذرا شدم
مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم
گه ساقی و گه باده‌ام گه عاشق آزاده‌ام

در قعر بحر بیکران آنگوهر یکتاستم
بردار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
مجنون بُدم لیل شدم در منزل اعلاستم
نی هستم و نی نیستم یکتای بیهمتاستم
گه نقش و گاهی ساده‌ام گه جام و گه میناستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم
وز حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

196 موج و بحر و کشتی و طوفان منم
تا گشایم دیده بر دیدار خویش
در تن جانان منم ای جان عزیز
عاشقانرا روز و شب در وصل و هجر

گوهر دریای بی‌پایان منم
جلوه‌گر در چشم این و آن منم
تن چه و جان چه که جان جان منم
نور و نار و جنت و نیران منم
فاش گویم اندر این دوران منم
عاشقانرا خوش سر و سامان منم

صـــاحب الامـــر دیـــار جـــان و دل
تـا بعشـقش بیسـر و سـامان شـدم

دمبــدم رندانــه چــون نــور علی
فیض بخش جملـــه رنـــدان منم

197 چنـــد یـــاد تـــو جفـــاکیش کنم
سـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـینه از داغ غمت ریش کنم
راز دل چنـــد ز ناکـــامی خـــویش
بی تـــو بـــا جـــان غم انـــدیش کنم
آشـ‍ـ‍ـ‍ـنای ره عشـ‍ـ‍ـق تـ‍ـ‍ـو نیم
گرنـــه بیگـــانگی از خـ‍ـ‍ـویش کنم
یکســر مــوی نگنجــد چــو حجــاب
در رهت تـــرک ســـر خـــویش کنم
بـا من از بیش و کم ای یـار مگـوی
گـ‍ـ‍ـر بـ‍ـ‍ـدل فکـ‍ـ‍ـر کم و بیش کنم
نقـد شـاهی دو کـون از کم و بیش
صـ‍ـ‍ـ‍ـرف در خـ‍ـ‍ـ‍ـدمت درویش کنم

طلب معرفـ‍ـ‍ـه اللّـ‍ـ‍ـه مـ‍ـ‍ـدام
همچــو نــور علی از خــویش کنم

198 هله مست دلبرستم هله مست بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هلــه مســت ساغرســتم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هله مست روی یارم هلـه مسـت آن نگـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـارم
هلــه مســت بیقــرارم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هلــه مســت عاشــقانم هلــه مســت عارفـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـانم
هلــه مســت ســالکانم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هلـه مسـت آنجمـالم هلـه مسـت آن کمـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـالم
هلــه مســت لایــزالم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هلــه مســت گلرخــانم هلــه مســت بلبلانم
هلــه مســت این و آنم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم
هله رند می‌پرستم هلـه بـادهٔ السـتم
هلــه جــام می بدســتم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم

هله نـور آن علیم هلـه والی ولیم
هلــه در ســینجلیم هلــه مســت بیخودسـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـتم

199 هله مست کن فکانم هله جــان جـ‍ـ‍ـ‍ـان جـ‍ـ‍ـ‍ـانم
هلـه مست لامکـانم هلـه جـان جـان جـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـانم
هله پرتو خدایم هلـه نـور حـق نمـایم
هلـه مست کبریـایم هلـه جـان جـان جـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـانم
هله بلبلم بگلشـن هلـه آتشـم بگلخَن
هله جـان پـاک در تن هلـه جـان جـان جـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـانم
هله عاشقم بروئی هله والهم بمـوئی
هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
هلـه مسـت مصـطفایم هلـه مسـت مرتضـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـ‍ـایم
هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هلـ‍ـ‍ـه نـ‍ـ‍ـور عین و لامم هلـ‍ـ‍ـه بی‌نشـ‍ـ‍ـ‍ـان و نـ‍ـ‍ـ‍ـامم
هله عاشق تمامم هله جان جــان

200 گاه ذاکـر گـاه مـذکورم نمیـدانم کیم
گاه ناعم و گـاه منعم گـاه نعمت گـاه شـــــــــــــــــــــــکر
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو گـاه گل
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گـاه می
گاه چنگم گاه چنگی گاه صـوت و گـه صـــــــــــــــــــــــدا
گاه کوس و گه نقاره گـاه سـنج و گـه دهل
گاه کنزم گه طلسم و گـه مسـما گـاه اسم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم
گه قمر گه تیر و زهره گـاه شـمس و گـــــــــــــــــــــــه زحل
گاه کبک و گاه صعوه گاه شـاهین گـه عقـــــــــــــــــــــــاب
گاه طوطی گاه قمری گـاه بلبـل گـاه جغد
گاه مرکب گـه بسـیط و گـه محـاط و گـــــــــــــــــــــــه محیط
آدم و ادریس و شیثث و نـوح و ایـوبم گهی
گاه خضر و گاه الیا گاه یوشع گاه نون
گاه یوسف گـاه یعقـوبم گهی پـیراهنم
گه مسیحای زمـانم روح بخش انس و جـــــــــــــــــــــــان
گـاه مسـت مصـطفایم گـاه مسـت مرتضی
گاه سلمان گاه بـوذر گـه اویس و گـه قـــــــــــــــــــــــرن
نعمت اللـه ولیم گـاه محمـودم گهی
گه رضـا و گـاه معصـومم گهی فیـاض فیض
گه مرید و گه ارادت گـاه مرشـد گـاه رشد
گاه کافر گـاه مـؤمن گـاه ایمـان گـاه کفر
عاشق و معشوق و عشق و وصـل و هجـــــــــــــرم گاهگـــــــــــاه
گـــاه عزرائیـــل و میکائیـــل و گـــاهی جبرئیل

گاه نـاظر گـاه منظـورم نمیـدانم کیم
گاه شاکر گاه مشـکورم نمیـدانم کیم
گاه تـاک و گـاه انگـورم نمیـدانم کیم
گـاه مسـت و گـاه مخمـورم نمیـدانم کیم
گه رباب و گاه سـنتورم نمیـدانم کیم
گاه سرنا، گـاه ناقوسـم نمیـدانم کیم
گاه مخفی گاه مشهورم نمیـدانم کیم
گـه مقـدر گـاه مقـدورم نمیـدانم کیم
گـاه مـریخ سلحشـورم نمیـدانم کیم
گاه باز و گـاه عصـفورم نمیـدانم کیم
گـه حصـار و گـاه محصـورم نمیـدانم کیم
گـه حصـار و گـاه محصـورم نمیـدانم کیم
گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم
گـاه موسـی و گهی طـورم نمیـدانم کیم
گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
گه طبیب و گاه رنجورم نمیـدانم کیم
گـاه محـو چـارده نـورم نمیـدانم کیم
گاه شبلی گاه منصـورم نمیـدانم کیم
گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
گاه گنج و گـاه گنجـورم نمیـدانم کیم
گـاه امـر وگـاه مـأمورم نمیـدانم کیم
گاه واصل گاه مهجـورم نمیـدانم کیم
گاه ساتر گـاه مسـتورم نمیـدانم کیم
گـاه اسـرافیل و گـه صـورم نمیـدانم کیم
گاه سدر و گـاه کـافورم نمیـدانم کیم
گاه مدفون در ته گـورم نمیـدانم کیم
گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم
گـاه غـافر گـاه مغفـوم نمیـدانم کیم

گاه حیم گاهـه میت گـاه تـابوت وکفن
گه نکیر و گاه منکـر گـه عقـاب و گـه ثـــــــــــــــــــــــواب
گه صراط و خلدو میزان گاه کوثر گـه جحیم
گاه مجرم گاه جرم و گـاه محـرم گـه حـــــــــــــــــــــــرم

گاه چـون نـور علی انـدر زمین و آســــــــــــــــــمان
بـا همـه نـزدیکم و دورم نمیـدانم کیم

201 مـــــــا محـــــــو تجلی الهیم
آســـــوده ز حب مـــــال و جـــــاهیم
محـــــــرم بطـــــواف کعبـــــه دل
محـــــــــــرم بحـــــــــریم لا الهیم
عریــــان بلبـــــاس خودپرســــتی
وارســـــــــته ز جبّـــــــــه و کلاهیم
نی در پی مـــــــال و ملـــــک دنیا
نـــــه در غم لشـــــگر و ســـــپاهیم
همـــــــواره بمســــــند قنــــــاعت
در کشـــــــور فقــــــر پادشـــــاهیم
صـــــباح ببحــــر همچـــــو مـــــاهی
ســـیاح بـــر آســـمان چـــو مـــاهیم
گریـان بسـحر چـو شـمع و خنـدان
چونگـــــل ز نســــیم صـــــبحگاهیم
داریم امیـــــــد عفــــــو هرچنـــــــد
مســـــــتغرق لجــــــه گنـــــــاهیم

چـــون نـــور علی مســـافران را
بـــر در گـــه دوســـت خضـــر راهیم

202 چـــون ز دار فنـــا بقـــا گشـــتم
محــــــرم ســـــر اولیــــــا گشــــــتم
تـــا شـــدم پادشـــاه کشـــور جـــان
طبـــــــــل الا زدم و لا گشـــــــــتم
در دو صـــــافش تمـــــام نوشـــــیدم
تـــا کـــه جـــام جهـــان نمـــا گشـــتم
پرتـــــو حســـــن او بـــــدل دیـــــدم
عاشــــق مســــت بیریـــــا گشـــــتم
بهــــــر اظهــــــار کبریـــــــائی او
مظهــــر خــــاص کبریـــــا گشـــــتم
عاشـــق و رنـــــد و لا ابــــالی وار
در ره عشـــــــق مبتلا گشـــــــــتم

همچـــو نـــور علی شـــدم بـــاقی
تـــا ز دار خـــودی فنـــا گشـــتم

203 وقت آن شد کـه دگـر سـر حـق اظهـــــــــــــــــــــار کنم
خرقه و سبحه بـدل بـابت وز نـار کنم
راز عشقش که پس پـرده دل هسـت نهـــــــــــــــــــــــــان
با دف و چنگ عیان بر سـر بـازار کنم
صوفیانرا ز می صاف چشـانم قـدحی
بیخبرشان بدمی از سر و دسـتار کنم
چونصدف جای بـدریای معـانی سـازم
دامن و جیب پر از گـوهر شـهوار کنم
تا کنم تـازه دگـر شـیوه منصـوری را
فاش انا الحق زنم و جـا بسـردار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ایحور سرشت
تـو مپنـدار کـه رو جـانب گلـزار کنم
ایخـوش آنـروز کـه چـون نـور علی
خـیزم و جـان بـه نثـار قـدم یـار کنم

سـرخوش و مسـت

باز آمدم موسی صفت ظاهر یـد بیضـا کنم
فرعـون و قـومش سـر بسـر مسـتغرق دریـا کنم

204 بـاز آمـدم همچـون خلیـل از معجـزات دمبـدم
نمـرودی و نمـرود را معـدوم و ناپیـدا کنم
بـاز آمـدم عیسـی صـفت گـردن زنم دجـالرا
وز امر مهدی عـالمی از یکنفس احیـا کنم
گه ماهرا تابـان کنم خورشـیدوش در آسـمان
گـاهی چـو یـونس سـوی یم در بطن مـاهی جـا کنم
از پای تا سر گشته‌ام در بحر وحـدت غـوطه‌ور
تا جیب و دامان چونصدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهـد چـه میلافی بـرو کنجی بمـیر و دم مـزن
ورنـه سراسـر پرده‌هـا از روی کـارت واکنم
آخر نگفـتی چیسـتم نـه هسـتم و نـه نیسـتم
من کیسـتم من کیسـتم تـا سـر حـق گویـا کنم
من مظهـر حـق آمـدم لاقیـد مطلـق آمـدم
هر لحظه در دیـوان دل دیباچـۀ انشـا کنم

نـور علی نـور علی شـد در دلم چـون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهـان پیـدا کنم

205 مـا خراباتیـان بی‌بـاکیم
از می وصـل حـق طربنـا کیم
رونـق افـزای عـالم ملکـوت
مجلس آرای بـزم افلاکیم
یابـد ازمـادو کـون آرایش
گرچـه ز آلایش بـدن پـاکیم
نـور پـاکیم در سـرای ظهـور
ظـاهر انـدر مظـاهر خـاکیم
تاجـداران تخت کرمنا
شـهریاران شـهر لـولاکیم
پادشـاهان کشـور عرفـان
بنـدگان شـه عرفنـاکیم
من رآنی فقـد رای الحـق را
مسـتمع از لب عبـدناکیم

همچـو نـور علی ز روز ازل
لابـالی و رنـد و بی‌بـاکیم

206 نـور رویش چـو در نظـر داریم
نظـر کیمیـا اثـر داریم
روز و شـب از غبـار در گـاهش
کحـل بینـائی بصـر داریم
بهـر مهمـانی غمش بـر خـوان
خـوش کبـاب دل و جگـر داریم
گـر نـداریم سـیم و زر در کف
اشـگ سـیمین و رنـگ زر داریم
غـیر دلجـوئی سـراپایش
کی بـدل فکـر پـا و سـر داریم
ز اشـک گوهرفشـان ببحـر غمش
دامن و جیب پـر گهـر داریم

همچــو نــور علی ز بــاده عشق
هــر زمــان نشــاه دگــر داریم

207 مـا سـاقی مصـطب صـفائیم — مســـت می وحـــدت خــــدائیم
از کـــبر و ریـــا شـــده مــبرا — آئینــــــه وجــــه کبریـــــائیم
بگذشــــته از اینســــرای فــــانی — شاهنشــــه کشـــور بقــــائیم
از دام بلای عقـــــل جســـــته — در وادی عشــــــــــق مبتلائیم
دســــتار ریــــا فکنـــــده از سر — وارســــــته ز جبــــــه و ردائیم
هســـتیم ز لبس اگرچـــه عریـــان — هــــر لحظــــه بکســـوتی بـــرآئیم

چــون نـــور علی بکشـــور فقر
گـــه پادشـــهیم و گـــه گــدائیم

208 مـا جلـوه گـه جمـال یـاریم — آئینـــــه حســـــن آن نگــــاریم
در مصـطب عشـق بـا دف و چنگ — از ســاغر وصـــل بــاده خــواریم
جــز بـــاده کشــی و مهــر ورزی — کـــاری بجهـــان دگـــر نـــداریم
گردیـــده غریـــق بحــر وحــدت — گـــاهی بمیـــان و گـــه کنـــاریم
بـا شـاهد وصـل گشـته همـدوش — گـــاهی بیمین و گــــه یســـاریم
جــــز تخم وفـــــاو دانــــۀ مهر — در مـــزرع جـــان و دل نکـــاریم

چــون نــور علی بملــک بــاقی
بـــر مســـند فقـــر تاجـــداریم

209 مـــا هـــزارانِ گلشــــن اوئیم — جــــز گــــل وصــــل او نمی‌بـــوئیم
ز کمنــــد خــــودی شـــده آزاد — بســـتۀ زلـــف آن پـــری روئیم
این عجب بین کـــه در محیـــط بقا — عین آبیم و آب می‌جــــــــــوئیم
خرقـــۀ زهـــد و جامـــۀ تقـــوی — جـــز بمینــــای دل کجـــا شـــوئیم
گـــاه درّ و گهی صـــدف گـــردیم — گـــاه دریـــا شـــویم و گـــه جـــوئیم
گـــاه گـــوئی زنیم بـــا چوگـــان — گـــه بچوگـــان عشــق چــون گــوئیم

جــــز بنــــور علی عالیقــــدر
راز دل کی بــــدیگری گـــــوئیم

210 مـا گهی یـونس و گهی حـوتیم — گـــاه موســـی و گـــاه تـــابوتیم
گـــاه دریم و گـــاه مرجـــانیم — گـــاه لعلیم و گـــاه یـــاقوتیم
ســـاکنان ســـرادق جـــبروت — محرمــــان حــــریم لاهـــــوتیم
پادشــــاهان کشـــور ملکـــوت — شــــهریاران شـــهر ناســـوتیم

همچــو نــور علی بــدیر وجــود
کاســـر جبت ونـــد و طـــاغوتیم

211 مـــا مریـــدان ســـید خویشـــیم — پادشـــــاهیم اگرچـــــه درویشـــیم
ســـــالکان مســـــالک حــــق را — گـــه بـــدنبال و گـــاه در پیشـــیم

ســـینه ریشـــان درد هجـــران را داروی وصـــل و مـــرهم ریشـــیم
رســته از ریش و ســر قلنــدروار نــه چــو تــو در پی ســر و ریشــیم
زاهــد از بیش و کم چــه میجــوئی مطلـــق از قیــد هــر کم و بیشــیم
غـــــیر اندیشـــــه ســــراپایش هرگـــز از پـــا و ســـر نیندیشـــیم

همچــو نــور علی بکرســی فقر
تاجـــداران معـــدلت کیشـــیم

212 مــا مقیمــان تخت تحمیــدیم ســـــرفرازان تـــــاج تمجیـــــدیم
می فروشــــان مصــــطب توحید بـــاده نوشـــان بـــزم تجریـــدیم
درّ یکتـــــای قلـــــزم وحـــــدت جـــوهر فـــرد کـــان تفریـــدیم
پـــای تـــا ســـر بکســـوت تحقیق کنـــــده تن از لبـــاس تقلیـــدیم
نقــد هســتی بــه بــازی عشــقش هرچـــه بـــود و نبـــود بازیـــدیم
هرگـــــز از واعظـــان بیمعـــــنی ســـخن عارفانـــــه نشـــــنیدیم

همچو نــور علی در این مصــطب
ســـاقی بـــزم اهـــل توحیـــدیم

213 تــوئی آن لــوح محفــوظ معظم که نقشــی هســت از وی اســم اعظم
تـــوئی منظـــور جملـــه آفـــرینش تـــوئی مقصـــود از ایجـــاد عـــالم
بجـــــانب آدمی کی میـــــبرد پی کــه جســمت هســت جــان جــان آدم
صــفاتت مطلــق از هــر بــود و نــابود مـــنزه ذاتت از هـــر بیش و هـــر کم
ز جــامت جرعــۀ هــر کس کنــد نــوش عیــان ســازد هــزاران جــام بــا جم
جهـــان و صـــورت معـــنی سراسر تـــرا زیـــر نگین باشـــد مســـلم
بظـــاهر گرچـــه ختم المرســـلینی ببـــاطن بـــر همـــه هســـتی مقـــدم
نمیفرمـــــودی ارتـــــو من ر آنی حـــدیث من عـــرف میبـــود مبهم

خــوش آنکس در حــریم لی مــع
الله
که چون نور علی با تست محرم

214 جــز جــان و جنــان کــه شــد ز دســـــــــــــــــــــــــتم بنگـــر ز غمت چـــه طـــرف بســـتم
دی توبــــه نمــــوده بــــودم از می امــــروز بســــاغری شکســــتم
در راه طلب چــــو گــــرد عمــــری گـــــه خواســـــتم و گهی نشســـــتم
چــون رشــته عشــق گشــت محکم ســـر رشـــته عقـــل را گسســـتم
مـــــــرد ره عشـــــــقم و نباشد اندیشـــــۀ از بلنـــــد و پســـــتم
از هســـــتی و نیســـــتی مـــــنزه نی نیســـتم این زمـــان نـــه هســـتم

چــون نــور علی بمصــطب عشق
مســـت می وجـــدت الســـتم

215 منکــه هــر جــای روم در قفس صـــــــــــــــــــــــــیادم از قفس بهــر چــه صــیاد کنــد آزادم
بر در دیر مغان مست وخراب افتادم

گرچه هر لحظه بخونم صنمی برخیزد	جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم
برده‌اند از قد و رخسار خود آنحوروشان	زیور خرقه تقویش[1] بکابین دادم
تا کِشم دختر گلچهره رز را بنکاح	همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم
خسروا بی‌لب شیرین شکر بار تو چند	کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم ز غمش	

منکه چون نور علی ملک بقایم وطنست
از جهان سیل فناگو بکند بنیادم

216 من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین	مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین
جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد	تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین
گه نور گه نار آمدم گه گل گهی خار آمدم	گه مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین
راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی	زین پس من و آوارگی هذا جنون العاشقین
فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم	خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین
کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان	کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین
در مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران	رستم زهر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالیم اندر ولایت والیم
مست می اجلالیم هذا جنون العاشقین

217 ایجان و ایجانان من هذا جنون العاشقین	ایوصل و ای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی	جان مرا جانان توئی هذا جنون العاشقین
دیوانه رویت منم آشفته مویت منم	سرگشته کویت منم هذا جنون العاشقین
پروانه شمعت منم آشفته مویت منم	دردانه سمعت منم هذا جنون العاشقین
ایشاه درویشت منم درویش دلریشت منم	بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من	گنج ترا ویرانه من هذا جنون
جان جهان من توئی روح و روان من	

[1] اسب

تـــوئی — العاشـــقین
بستم بتا در دیـر جـان زنـار زلفت در میـــان — فـاش و نهـان من تـوئی هـذا جنـون العاشـــقین
وز کفـر و دینم سـرگران هـذا جنـون العاشـــقین

از روی تـو نـور علی شـد در دلم چـــون منجلی
مسـتانه گـویم یللی هـذا جنـون العاشـــقین

218 ای مـاه رویت چـونمهر تابـان — مـا را بکـویت از مشـرق جـان
خلقی بکـویت هـر سـو شـده جمع — جمعی ز مـویت گشـته پریشـان
روی تـو بـرجی پـر مـاه انـور — لعـل تـو درجی پـر در و مرجـان
پیچـان ز مـویت زنـار ترسا — تابـان ز رویت انـوار ایمـان
زین بحراخضـر دانی چـه دارم — اشـکی چـو گـوهر دردیـده غلطـان
چـون بـا تـو بسـتم پیمـان عهـدی — نبـود شکسـتن در عهـد پیمـان

گفـتی چـو اسـرار نـور علی را
طبـع گهربـار کلکی دُر افشـان

219 ایـدل از جـان پیش جانـان دم مـزن — پیش جانـان ای دل از جـان دم مـزن
زخم اگـر داری دل از مـرهم بشـوی — درداگـر داری ز درمـان دم مـزن
گـل اگـر چیـنی منـال از زخم خـار — وصل اگـر جـوئی ز هجـران دم مـزن
آن کمـان ابـرو گـرت قربـان کند — زیـر تیغش بـاش قربـان دم مـزن
از سرو سـامان چـه گـوئی نـزد یـار — سـر فـدایش کن ز سـامان دم مـزن

دل منـور سـاز از نـور علی
وز فـروغ مهـر تابـان دم مـزن

220 ذرۀ از مهـر تابـان دم مـزن — قطـرۀ از بحـر عمـان دم مـزن
حـرفی از اوراق دل ناخوانـدۀ — از حـدیث دفـتر جـان دم مـزن
شـد دلت تاریـک کنج مدرسه — از صـفای بـزم رنـدان دم مـزن
حرفرا کن صـرف و نحـوت محـو کن — وز خیـال و ظن و برهـان دم مـزن
تـا کشـی بـر دوش بـار احمقـان — گـاو شـیطانی ز رحمٰن دم مـزن
نیسـت سـاقی دور دوران پایـدار — بـاده دور افکن ز دوران دم مـزن

رخ بتـاب از غـیر چـون نـور علی
در رخ او بـاش حـیران دم مـزن

221 ساقی بیا و میکـده را فتح بـاب کن — مینای می بـرآر و بمجلس شـتاب کن
تـا ز اب دیـده سـرخ کنم رنـگ زرد — از خون دل بساغر چشمم شراب کن
وز اشک خویش ماه فلکرا نقـاب کن

خـــــــــــــــــــــــویش
بگشا نقاب زلـف ز رخسـار مهوشت
صبحست و آخر شب و خور در نقاب مه
تا ز اب دیده بـر کشـی از مـوج خیز دهر
مردانه وار دل بکن از مهر این عجوز

گر وصل یار میطلبی ترک خـواب کن
سیلاب دیـده سـر کن و عـالم خـراب کن
وز عشـوه‌های دمبـدمش اجتنـاب کن

اوراق زهـد را بمی انـداز دفـتری
از گفته‌های نور علی انتخـاب کن

222 خلــوتی در ســرای درویشــان
محرمــــــــان حــــــریم لاهوتند
مــنزلی نیســت در جهــان حــق را
بــــا رضــــای خـــدا یکیســــت یکی
هــــر دم از خــــوان غیب مائــــدهٔ
نعمت لایـــــزال و لم یــــزل است
قطـــــــرهٔ بیش نیســـــــت دریاها
از خــودی رســت بــا خــدا پیوست
هســـت پــــاک از غبـــار کــبر و ریا
مــــدعای دو کــــون شــــاهان را
مهر و مه راست روز و شـب در سر
در جهــــان بهـــر لقمـــهٔ باشـــند
خــوش نــوا ســاز عالمنــد و بــود
سـر خـوش آنکـه نهـاده بـر گـردن
ســر و جـــانم فـــدای آنکـــه بـــود
تـــــا نهم پـــــای بــــر ســــر افلاک

بطلب از خـــــــدای درویشـــــــان
ســــاکنان ســـرای درویشـــــان
جـــز دل بــــا صـــفای درویشـــان
در دو عــــالم رضــــای درویشـــان
میرســـــد از بـــــرای درویشـــــان
خــوان بــذل و عطــای درویشــان
زابــر جــود و سـخای درویشــان
هــر کــه شــد مبتلای درویشــان
دامن کبریـــــــای درویشـــــــان
حاصلســـــت از دعــــای درویشــــان
ســـایه گســـتر لـــوای درویشـــان
پادشــــاهان گـــدای درویشـــــان
بینــــوائی نـــــوای درویشـــــان
طـــوق مهـــر و وفـــای درویشـــان
ســر و جــانش فــدای درویشــان
ســــر نهـــادم بپـــای درویشــــان

در دل و جان مراسـت نـور علی
جلــوه گــر از لقــای درویشــان

223 روی بهــر چــه هــر دم ســوی گلشن
دلم کائینــــــه نــــــور تجلی است
ز ســروت کی کنـد دل قمـری جـان
چـه حـد خورشـید تابـانرا کـه آید
توآنشـــاهی کـــه جبریـــل امین را
نبـــودش آن تـــزین عـــرش اعظم
بجـــز نـــور رخت در کعبـــه ودیر
تـــو جـــان عــالمی عــالم تن تو
فلــک گــر بــاردم از کین بســر تیغ
ز گفتــارت کــه برهانیســت قــاطع

بیــــا گلهــــای اشـــگم بین بـــدامن
مـدام از عکس رویت هسـت روشن
کــه طـــوق بنــدگی دارد بگـــردن
بطـــرف کعبـــه کـــویت ز روزن
در خلــوت ســرایت گشــته مـأمن
ز نعلینت نمیشـــد گــــر مــــزین
نجویــد دیــده شــیخ و بــرهمن
کجــا بیجــان حیــاتی هســت بـر تن
بــود مهــر تــوام در بـر چــو جوشن
حـدیث کـاف و نـون گشـته مـبرهن

ز رخسـارت کـه مـرآت الهیست
شـــده نـــور علی مـــا را مـــبیّن

224 ای کارگه نقش خیالت بصر من
سلطان سراپرده تجریدم و باشد
از کثرت امواج حوادث ز چه ترسم
جان موسی تن آمد و دل وادی ایمن
از بارقه عشق تو در مزرعهٔ عقل
عشق تو نهالیست کزان در چمن دل

گلچین گلستان جمالت نظر من
از خاک کف پای تو تاجی بسر من
پرورده شده در یم وحدت گهر من
عشق آتش سوزنده وهستی شجر من
یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من
شد معرفت ازهار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
روشن شد از آن نور علی در نظر من

225 دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آنصنم
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان
افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی

از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
بین چشم مست آنصنم مستانه شو مستانه شو
شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو
در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو
در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچست از جهان
هنگام کوچست از جهان آماده شو آماده شو

226 ایستاده شو ایستاده شو زین بیش منشین از طلب
سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را

زین بیش منشین از طلب ایستاده شو ایستاده شو
در پاش از افتادگی سجاده شو سجاده شو
از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

227 جز یار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو
دلدار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

پندار کو پندار کو جز در جبین عاشقان
جز در جبین عاشقان پندار کو پندار کو

عطار کو عطار کوجز خاک مشک افشان او
جز خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا
جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلف آنصنم
جز تار زلف آنصنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نور علی
در بزم چون نور علی خمار کو خمار کو

228 دست در آفاق یافت نرگس فتان تو
سینه مردم شکفات خنجر مژگان تو

خنده بدریا زنند دیده گریان من
پردهٔ گل بر درد غنچه خندان تو

قدر گهر کرد پست عقد لآلیّ من
سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو

دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب
شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست اجل گر کشد رشته جانم زبن
سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر
دیدهٔ جانم بماند واله و حیران تو

229 برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
بنشین و بدور افکن آنساغر مستانه

تا یکسر مو باقیست از هستی تن ما را
زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه

از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد
ما جام بگردانیم آن سبحهٔ صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی
گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هرجا که فروزانشد از حسن رخت شمعی
عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

ای زن صفت از عشقش تا چند سخنگوئی
آنراه نگردد طی بی‌همت مردانه

گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد
هرگز ندهندش جا در مجلس شاهانه

ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران
هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود

هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

230 سخنی از لب آن یار بگویم یا نه — رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا نروید بچمن سرو نبالد بر خویش — حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه
تا زمهتاب و ز خورشید رود نور و صفا — شمۀ زان گل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس پردهدل هست نهان — یا دف ونی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم — بعد از آن از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده بجان افشانی
خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

231 یارب آنمه کیست کز نو سوی بازار آمده — کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست — سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
چیست آنخال سیه در زیر زلف آنصنم — هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف — جمله یکمو جست کز آن بحر ز خار آمده
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر — خود شده مجنون و لیلی را طلب کار آمده
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار — خود اناالحق گفته فاش و بر سر دار آمده
تا نماید رهرو انرا در طریقت رهبری — از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر این سیمتن داری بتدخیر طلا
رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا

232 طوق زرین در گلوی آنزلیخاوش مبین — سورۀ یوسف بگرد آورده تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس میگرید ز سوز — تا نگردد بر زبانش لمس گلگیر طلا
میکشد تیغ از کمر آنخسرو زرین کمر — تا بسوزاند جهان از برق شمشیرطلا
حسن روز افزون نگر کز زلف پرچین ماه من — دست خورشید فلکرا بسته زنجیر طلا

گوی دولت میر باید هر که چــون نـــــــــــــــــــور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیـر طلا

233 شمعی ز رخت چه بر فروزی
پروانــه صــفت جهــان بســوزی
سروی و چه سرو خوش خرامی
مــاهی و چــه مــاه دلفــروزی
روزان و شــبان چــو در خیــالم
تــا بــا تــو کنم شــبی بــروزی
از آتش عشـــقت ای پریــــروی
در شــعله من فتــاد ســـوزی
خورشــید کشــد نقــاب بــر روی
از پــرده اگــر کــنی بــروزی
جانــا چــه شــود ز تــار وصــلت
چــــاک دل من ز زه بـــــدوزی

جـــز نــــور علی در این زمانه
زان پــرده نگفتــه کس رمــوزی

234 بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ســــــــــــاقی
که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زراقی
بیاور راح روح افزا و چندان ده مرا ســـــــــــــاغر
که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی
ز اشراقی و مشائی چه میپرسی بیـــــــــــاور می
که اندر کیش سرمستان چه مشائی چــــــه اشـــــــــراقی
ترازیبد کـه در خوبان ز نی لاف خداونـــــــــــــدی
که همچون ابرویت جانان بخوبی در جهــــــان طـــــــاقی
ز جام وصلش ایساقی شراب روح بخشـــــــــم ده
که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشـــــــــــتاقی
هنوز از عالم فانی برون ننهادۀ گـــــــــــــامی
برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغـــــــــــــــربی گوید
انالشمس التی طلعت هوالانوار اشـــــــــــــــراقی

235 صبح عید است ساقیا جامی
عیـــدی عاشـــقان کن انعـــامی
همــه لب تشــنه‌ایم بــر جــامت
تــر کن از جاممــان لب و کــامی
از لب و چشــم خــود نــوازش کن
میکشــــانرا بنقــــل بـــادامی
بوســـــۀ از لبت عطــــا فرما
زین تمنــا بــر آرمــان کــامی
کــرده دلهــای شــاهبازان صــید
خـــال و خطت بدانـــه و دامی
پیــک فــرخ پی خجســته قــدم
آمــــد آورد از تـــو پیغــــامی
وه چــه پیغــام وحی مــنزل را
داده در گــوش جــان ســرانجامی
تـــا نگـــردد نشـــیمن اغیــار
بـــر در دل نشســـتم ایــامی

همچـــو نـــور علیســـت تابنـــده
آفتــــابم ز هـــر در و بـــامی

236 دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوش
بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی

لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار
کردم تمام نوش بشادی و دلخوشی

تر شد چو کام جانم از آنجام خوشگوار
گفتی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی

گر قامتم چو چنگ خمید ایجوان چه باک
عمری بسوی میکده کردم سبوکشی

زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوست
از روز رستخیز چرا پس مشوشی

حاصل ز مهر ماهوشانم ببحر و بر
چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا اینزمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی رند سرخوشی

237 خوشا عشق و نیاز نازنینی
نم اشکی و آه آتشینی

لب جوئی و طرف لاله‌زاری
می لعلی و یار مه جبینی

مگر زاهد از این زهد ریائی
چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی

بسر بردم بسی با نازنینان
ندیدم جز تو یار نازنینی

سلیمان جهانست آنکه امروز
ز یاقوت لبت دارد نگینی

عیان چشم حقیقت بین کسیرا است
که دارد عینک عین الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

238 چنان مستم ز یار نازنینی
که از مستی ندانم کفر ودینی

من آنساعت بریدم دست از جان
که دل بستم بمهر مه جبینی

سلیمان ار نیم از دولت عشق
جهانی باشدم زیر نگینی

خوشا آن ژنده پوش بیسر و پا
که دست افشاند از هر آستینی

مهی کش خوابگه سنجاب شاهیست
چه غم دارد ز خاکستر نشینی

بتی دارم که هر تاری ز زلفش
بود عشاق را حبل المتینی

نه جز یاد رخش دل زا انیسی
نه جز کنج غمش جان را قرینی

دلی گر روشن از نور علی نیست
بفرمان حقش نبود یقینی

239 ای بجامت همان که میدانی
ای بکامت همانکه میدانی

ای سکه حسن و دلبری در دهر
زد بنامت همانکه میدانی

مبتلا بهر دانهٔ خالی
شد بدامت هر آنکه میدانی

هر نفس میرسد بگوش دلم
از پیامت همان که میدانی

شـــاه حســـنی کنـــون عطـــا فرما   بـــــه غلامت همانکـــــه میـــــدانی
زیـــــــر ران وقت عرصـــــــه آرائی   هســـت راهســـت همانکـــه میـــدانی
کـــرده در جـــام عشـــق خاصـــان را   لطـــف عـــامت همانکـــه میـــدانی
در قیـــامت جهـــان فـــرا گـــیرد   ز قیـــــامت همانکـــــه میـــــدانی

جویـــد از قـــامت تـــو نـــور علی
تـــا قیـــامت همـــان کـــه میـــدانی

240 بهـر آئینـه چـون پیـدا تـو باشی   ز چشـــم مـــا بخـــود بینـــا تـــو باشی
منم در هـــر صـــدف آن در نایـــاب   دو عـــالم قطـــره و دریـــا تـــو باشی
چـــه بـــودم من حجـــاب انـــدر میانه   بـــرفتم از میـــان من تـــا تـــو باشی
بصورت من چه مینـا و تـو چـون می   بمعـــنی هم می و مینـــا تـــو باشی
اگرچـــــه تـــــو نهـــــانی از نظرها   ولی در هـــر نظـــر پیـــدا تـــو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی   مســـمای همـــه اســـما تـــو باشی

عیـان نـور علی را گـر بـه بیـنی
یقین یکتـــای بیهمتـــا تـــو باشی

241 نیست لایق منزلش در هر دلی   گرچـــه او دارد بهـــر دل مـــنزلی
زورق افکنـدیم در بحـری کـه نیست   غـــیر طوفـــان بلایش ســـاحلی
وه چـه خـوش میگفت رنـد میکـده   بـــا فقیـــه مدرســـه در محفلی
ای ز گفتت زینت هــــــــر انجمن   حیـــف کـــز درک معـــانی غـــافلی
نیسـت جـز این هسـتی موهـوم تـو   در میـــان جـــان جانـــان حـــائلی

بـــا صـــفا از پرتـــو نـــور علیست
روشـــن ار بیـــنی در اینمـــنزل دلی

242 منم آئینـــــه وجـــــه الهی   شـــده مظهـــر صـــفاتش را کمـــاهی
منم ســـلطان کـــون بـــر مســـند فقر   کمینـــه ملـــک من مـــه تـــا بمـــاهی
چـــو عریـــانی لبـــاس فقـــر آمد   چـــرا در بـــر کنم دیبـــای شـــاهی
تـــو شـــاه ظـــاهری من شـــاه بـــاطن   تـــو مســـت جـــاه و من مســـت الهی
تـــرا شـــوکت اگرچـــه از سپاهست   مـــرا شـــوکت بـــود در بی ســـپاهی
ز ســـوز ســـینه مســـتان بپرهـــیز   کـــه ســـوزاند جهـــانیرا بـــآهی

نهـــانی گنجهـــا نـــور علی راست
بخـــواه از وی هـــر آنگنجی کـــه
خـــــــــــــــــــواهی

243 صبح عید است و میدهد ساقی   عیـــــدی عاشـــــقان می بـــــاقی
در میـــــان صـــــراحی و ســـــاغر   میکنـــد تـــازه عهـــد و میثـــاقی
دهـــد از نقـــل و می بـــبزم نشـــاط   کـــام هـــر عاشـــقی و مشـــتاقی
از کفش هـــر کـــه ســـاغری نوشـــید   یـــافت از قیـــد هســـتی اطلاقی
مطـــرب دلنـــواز بـــر بـــط و ســـاز   کـــرده ســـر نغمه‌هـــای عشـــاقی

زده آتش بخرقـــــــــــه تزویر شســـــته در می کتــــــاب زراقی
گـــویم ار نکتـــۀ ز دفـــتر عشـــق بایـــــدم شــــرح کــــردم اوراقی

تـافت نـور علی ز مشـرق غیب
شـــد عیـــان آفتـــاب اشـــراقی

244 ای ز مهر روی تـو صـبح وصـل نــــــــــــــــــورانی دل ز تار موی تو شام هجـر ظلمـانی
خورده چشم جـادویت خـون کـافر و مــــــــــــــــــؤمن برده خـال هنـدویت رونـق مسـلمانی
نـوک غمـزه‌ات دلـرا دشـنه‌ای بخـون تشـــــــــــــــــــــنه چین طـره‌ات جـانرا مجمـع پریشـانی
پیش فهم و ادراکت وقت دانش انــــــــــــــــــــدوزی عقل کل فرو برده سـر بجیب نـادانی
از همای اقبالت ظلی یابـد ار مـوری در زمـان فـرو کوبـد نـوبت سـلیمانی
هر که از می عشقت جرعۀ بیاشامد تـا ابـد نیاسـاید از خـروش سـبحانی

تـا نتابـد انـدر دل نـوری از علی زاهد
کی بـــدل عیـــان بیـــنی رازهـــای پنهـــــــــــــــــــانی

245 زهی نام تو سردفتر کتاب نکته دانـــــــــــــــــــیرا بلند از نام تو افسر بسر کنز معـــانیرا
بیـا ایسـاقی رنـدان بـده جامیکـه در دوران به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانیرا
عجب نبــود اگـــر احیـــا کنـــد خضـــر ومســـــــــــــــــــیحا را لب لعلت کــــه روح آمــــد حیــــات جـــــــــــــــــــاودانیرا
چـــه خوشـــبودی بهـــارودی بســـیر و صـــــــــــحبت یــــــــــاران نبودی گر خزان در پی بهار زنـدگانیرا
نگارینا اگر خـواهی بهـار انـدر خـزان بیــــــــــــــــــــنی بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانیرا
سرشک از چشم خونپالا توان بـیرون نمـــــــــــــــــــود اما ز دل نتـــوان بـــرون کـــردن غم درد نهـــــــــــــــــــانیرا
سبکروحانه گر خواهی نهی پا بر سر گـــــــــــــــــــردون بـرو چـون نـور بـیرون کن ز سـر این ســـــــــــــــــــرگرانی را

دمی خوانـــدم من خـــاکی کتـــاب آســـــــــــــــــــمانیرا
که دانستم ز دل پـاکی علـوم دو جهـــــــــــــــــــانیرا

246 نه عالم بود نه آدم نه با ســرّت ســــــــــــــری محــــــــــرم کـه علمت کـرد در یکـدم عیـان کـنز نهـــــــــــــــــــانیرا

چو علمترا عیان آمد ازو پیدا جهان آمد
بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانیرا
بدانستند چون اشیاء ترا یکتای بیهمتا
نمودند از پیت گویا زبان بی‌زبانیرا
یکی در ذکر تمجیدت یکی در فکر تحمیدت
گشوده باب توحیدت در درج معانیرا
ز امر تست گلریزی خزان عمر پیری را
ز حکم تست سر سبزی بهار نوجوانیرا
بروایزاهد خودبین ملاف از خویشتن چندین
چو نور بینوا بر چین بساط نکته دانیرا

بر افکن پرده ا رخسار یارا
بکن مست از می دیدار ما را

247 شراب بیخودی چندان به پیما
که از سر هیچ نشناسیم پا را
مران از درگهت ما را که شاهان
نمیرانند از درگه گدا را
دلی را کش دوا درد تو باشد
بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن ترسم فراموش
کنی چون دیگران رسم وفا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون
بکویت بینم ای گل گر صبا را

بیا آئینه از نورت بنه پیش
ببین در وی جمال باصفا را

248 نموده رخش تا جمالی مرا
بدل بسته نقش خیالی مرا
ز هجرش چه نالم که مهرش نمود
زهر ذره راه وصالی مرا
نماید جهان جمله پیش نظر
ز خورشید رویش ظلالی مرا
زبان را چه یارا که گوید جواب
کند از لبش گر سؤالی مرا
ز طاوس حسنش چگویم که دل
ز کف بردهٔ پر و بالی مرا
در این پرده نقش دو کون از رخش
بود در نظر خط و خالی مرا
چه کم گردد از کوثر رحمتش
بکام ار بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلی نورش بدل
رسد هر نفس طرفه حالی مرا

249 روا مدار که با خنجر ستم ما را
بقول مدعیان بیگنه کشی ما را
چو گل ز ناخن حسرت مکن دلمرا ریش
بخار شانه مزن طره سمن سا را
ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
لبت که زنده کند از دمی مسیحا را
به یک نظاره برآید هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را
همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را
اگر بکعبه درآئی و گر روی در دیر
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسا را

سوادی از خط سبزت نوشته

خانه نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

250 بدست غیر مده زلف پرشکن یارا — مکن ز پنجه غیرت شکسته دل ما را
چنان که بیتو زند جوش لجه اشگم — عجب که سینه نجوشد ز رشک دریا را
همین نه دل ز کف شهریان برد چشمت — که رام کرده زرم آهوان صحرا را
شکسته خاطر از آنرو شدم که بر رویت — شکسته دست صبا طره چلیپا را
اگرچه سر بفلک سایدش که بیمم نیست — به پیش قد تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زیبا ز جان حرامش باد — کسیکه کرده ز من منع موی زیبا را

شکار کس نشود نور بهر دانه و دام
از آنکه هست بلند آشیان عنقا را

251 اگرچه رفتی و کشتی ز دوریت ما را — بیا که جز تو نخواهیم خونبها یا را
نظر ز صورت زیبا بگو بپوشاند — کسیکه گفت بپوشان جمال زیبا را
بجز نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید — اگر بناز دهی جلوه قد رعنا را
کسیکه کشتی آسودگی بساحل راند — هراس و وهم چه داند غریق دریا را
اگر چه فرقت یوسف ز غصه کردش پیر — دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
همان ربود دل و دین ز وامق بیدل — که داد حسن و بلاغت عذار عذرا را
نظر ز دیده خالد هم او کند بر خویش — که ساخت آینۀ روی خویش سلما را

گرم ز دست نیاید که بوسم او را دست
چه نور به که زنم بوسه آن کف پا را

252 ایعشق تو مدعای دل‌ها — هم راحت و هم بلای دلها
تا غیر تو ره بدل نیاید — بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست باوفائی — تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش و آشنا گشت — هر کسکه شد آشنای دلها
زلفت که ز سرکشی نهاده — زنجیر جنون به پای دلها
باری ز چه او نمیکند عرض — با روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رهی بنه پیش — زین بیش مده جفای دلها
دلها ز تو گر چه دردمندند — درد تو بود دوای دلها
چون نور مرا حضور جانان — روشن بود از لقای دلها

جانـــا بنگـــر وفـــای دلها
زین بیش مجـــو جفـــای دلها

253 دلهـا همـه کشـته تـو گشـتند
ای وصـــل تـــو خونبهـــای دلها
هــر کس بجهــان گرفتــه جــائی
چــون کــوی تــو نیســت جــای دلها
بگشــــای نقــــاب تــــا فزاید
از نـــــور رخت صــــفای دلها
در حـــق تـــو مســتجاب باشد
دائم بیقین دعـــــــــای دلها
بـــر اینـــدل خســـته ده شـــفائی
ای لعـــــل لبت شـــــفای دلها

جانــا نبــود چــو نــور مهجــور
جــز وصــل تــو مــدعای دلها

254 عمـری طلب رازی کـردم بـدر دلها
تـا شـد بـدلم بـاری حـل هم مشـکلها
رازیکـه مـرا ایجـان بـود از تـو بـدل پنهــــــــــــــان
بنگر بصـدش دسـتان افسـانه محفلها
دیگـر چـه بسـر داری بحـری بنظـر داری
گر قصد گهـر داری برخـیز ز سـاحلها
هر سو که روید رهبر در نِه بقدومش ســــــــــــــر
داند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها

چـون نـور بهـر وادی گشـتیم پی هـــــــــــــــادی
بـا قافلـه سـالاری بی ناقـه بـه محملها

255 الصــلا ای عشــق رهــبر الصلا
عقـــل گمـــره را بـــره بـــر الصلا
در میــــان دلربایــــان دلـــبری
کس ندیـــده چـــون تـــو دلـــبر الصلا
وصــل دلجــوی تــو کوتــا گــیردم
از کــــف هجـــــر ســـتمگر الصلا
بــر لب خشــگم بــبین و رحمــتی
کن مـــــرا در دیـــدهٔ تـــر الصلا
گـر در مسـجد بمسـتان بسـته گشت
بــــاز شــــد میخانــــه را در الصلا
وصــل گــل آمــد کــه پیمــائیم ما
بــــاده گلگـــــون بســــاغر الصلا
چـون قـد خوبـان دگـر بـالا گـرفت
جلـــــوه ســـــرو صـــــنوبر الصلا
سـاقیم بخشـد ز جـام لعـل فـام
بــاده چـــون یــاقوت احمـــر الصلا
می پرسـتانرا ز چشـم لعـل خـویش
میدهـــــد بــــادام و شـــــکر الصلا
الصــــــلا گفتم بیــــــاران بارها
بــــاز گــــویم بــــار دیگـــر الصلا

ای بسـا گـوهر کـه نـور از خامـه ریخت
گــر تــوئی جویــای گــوهر الصلا

256 نـدارد مـه چـو یـارم روی زیبا
اگـــــر دارد نـــــدارد مـــــوی زیبا

ندیده بر فلک چشم زمانه
هلالی همچو آن ابروی زیبا

شده بس دل بدنبالش پریشان
پریشان کرده تا گیسوی زیبا

خیال سرو قدانم ز خاطر
همه برد از قد دلجوی زیبا

هزارش فتنه هر دم در کناریست
ز سحر نرگس جادوی زیبا

بیغما داده دینِ بس مسلمان
ز کفر طرۀ هندوی زیبا

گل افشان بین زو صفش خامۀ نور
بگو آن دم ز رنگ و بوی زیبا

257 ساقی بیا در جام کن آنباده گلفامرا
تا ریشه ازدل برکنم خار غم ایامرا

پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می
بی پرده خواهم تا چو جم در دست گیرم جامرا

جز خاراندوهم بدل نگذاشت از شادی گل
آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نامرا

جائیکه با طنبور و نی قاضی و مفتی خورده می
چون محتسب افتد بپی ندان درد آشامرا

اینسجده تو دمبدم سرگشته پیش هر صنم
توحید خواهی جز یکی بشکن همه اصنامرا

چون نور بر آرام دل بودم دلارامی هوس
آخر دلارام آن شدم کز دل ببرد آرامرا

258 بلبل که ز عشق گل نالد به گلستان‌ها
شب تا سحر ار نبود از زاریم افغانها

تنها نه همین بلبل نالا بود از دردت
کز دست غمت گلرا چاکست گریبانها

با هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی
هندو بچه خالت در غارت ایمان‌ها

گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت
دل رفت کنون از کف زانجودت احسانها

چشمت کند از ابرو چون عزم کمانداری
صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها

بس تیر جگر دوزت آید بدل ریشم
دلریش بخون پیوست از کاوش پیکانها

هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی
ایعهد شکن تا کی بشکستن پیمانها

عمری دل غم پرور چون برده بدردت سر
جز درد تواش دیگر نبود غم درمانها

چون نور کسی یابد طرف حرم وصلت
کز دیدۀ غم سازد او طی بیابان‌ها

259 مکن ناصـحا منـع من از حـبیب | کــه بی‌گــل نیــارد بســر عنــدلیب
منم بلبــــل و گــــل رخ دوســـــتان | کجــا بلبــل از گــل نمایــد شــکیب
چـه خـوش باشـد ایـام گـل در چمن | بهمـــراه یـــاران شـــدن بـــیرقیب
گـــه آنجـــا نشســـتن گهی خاســـتن | میــان گــل و ســبزه و عــود و طیب
چـو دیـدار یـاران شـکفت دل است | الهی شـــــکفت دلم کن نصـــــیب
دلم گــر چــه ز اغیــار بیمــار شــد | لب یـــار گشـــتش علاج و طـــبیب

چو نور از حبیبان کنون در ذهـاب
مـرا همزبـان عارفسـت و نجیب

260 زهی روی تو خورشید جهانتـاب | نـــدارد بیتـــو خورشــید جهــان تــاب
مگــر می خــوردۀ کــامروز چشــمت | ز رنجـوری و مخموریسـت در خـواب
طـبیبم چـون تب عشـقت فـزون دید | علاجش از لبت فرمــــود عنـــــاب
نصـیحت گــر چــه اول تلخ داروست | در آخـر هسـت شـیرین همچـو جلاب
سرشـکم گـر نگـیرد دامن دوسـت | بگـــیرد دامن صـــحرا چـــو ســـیلاب
در آن مجمـــع پریشــــانی مبــــادا | کــه آنجــا جمــع میباشــند احبــاب

چــنین گــوهر کــه نــور از خامــه افشــــــــــــــــــــــاند
چه نـزد اهـل دل دریسـت نایـاب

261 مگر فکنده بـرخ یـار من نقـاب امشب | کـه روشنسـت جهـان همچـو آفتـاب امشب
دلم کـه در سـر زلفت قـرار گـاهش نیست | قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب
سـرای توبـه کـه دی کـرده بـودمش معمــــــــــــــــــــــور | بیــک کرشــمه ســاقیش بين خــراب امشب
خـبر ز نشـأه فـردا کـه هیچکسـرا نیست | چـــرا ز دســـت نهم ســـاغر شـــراب امشب
مگر خیـال تـوام از جهـان نظـر بنـدد | وگرنه بیتو ندارم بدیده خواب امشب
دلم کـه دوش بکـامش زلال وصـلت بـــــــــــــــــــــــــــود | نوازدش بفلک زهره بـا ربـاب امشب
چـــنین لطیفـــه کـــه نـــور از نی قلم انگیخت | عجب نه گـر شـود از فیض فتح بـاب امشب

262 مـرا درخلـوت دل خانـۀ هست | در آن خانـــــه بت جانانـــــۀ هست
قـــدم ننهـــاده هیچ از خانـــه بـــیرون | وز آن شـــوری بهـــر کاشـــانۀ هست
فســـونی از لبش نشـــنیده گوشی | وز آن بــر هــر لــبی افســانۀ هست
بجـان آتش نشـان در هـر در و بـام | ز شـــمع عارضـــش پروانـــۀ هست
بهـــر دل در هـــوای گنج مهـــرش | چـــو کنج بیکســـان ویرانـــۀ هست
نپنــدارم چـــو چشـــم فتنــه جــویش | بعـــالم نـــرگس مســـتانۀ هست
چـــو لعــل روح بخش راح پیمـــایش | نـــه روح و راحی و پیمانـــۀ هست
کنــد تــا صــید دل‌هــا هــر کنــاری | ز خطش دام و خـــالش دانـــۀ هست

بزنجـــیر ســـر زلفش گرفتـــار

چو نور از هر طرف دیوانهٔ هست

263 روی تو که رشگ آفتابست / از رشگ دل آفتاب آبست
در برقع زلف ماه رویت / تابنده چو مهر در سحابست
نرگس ز حیای چشم جادوت / پیوسته چو بخت من بخوابست
سنبل ز هوای زلف هندوت / سر تا بقدم به پیچ و تابست
پیمانه که داده کام مستان / از لعل لب تو کامیابست
بوسیدن لعل نوشخندت / در کام مرا چو شهد نابست
چون ماهی دور مانده از آب / دل بی‌تو مرا در اضطرابست
ابروی تو اینچنین کماندار / از تیر دعای مستجابست
با عشق وجود عقل هیچست / کان بحر محیط و این سرابست

هر فرد از این غزل که بینی / از دفتر نور انتخابست

264 سحرگاهان که بگشاده در دوست / تمنا برد ما را تا بر دوست
در آن تاریک شب دیدیم روشن / ز نور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما / ز خورشید جمال انور دوست
فلک بنشاندش بر سر غباری / که برخیزد ز خاک کشور دوست
مگو از نافه کان قدری ندارد / بپیش طرهٔ چون عنبر دوست
جکیما لب ببند از جوهر و کان / که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه گوهرها که در راهش فشاندم / چو نور از بهر دیده گوهر دوست

265 ای صبح وصال ما ز رویت / وی شام فراق مار مویت
خورشید چه غم اگر نشیند / چون نقش قدم بخاک کویت
کو طره پر خم چو چوگان / تا سر بسپارمش چه گویت
شبها همه هست دود آهم / تا صبح شرر فشان ز خویت
صد دل بیکی خرام برود / چون سرو سَهی قد نکویت
شهریست پر انقلاب و آشوب / از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر بخود آنقدر نبالد / گل گر نگرد برنگ و بویت
ای روی بسوی کس نکرده / روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغی و باشند / خلق دو جهان بجستجویت
نشنیده کلامی از دهانت / از هر دهنیست گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا / از باده مدام پر سبویت

نبود عجبی چو نور جانا / گر جان بدهد در آرزویت

266 بدل عمریست می‌ورزم خیالت بـــدین امیـــد تـــا بینم جمـــالت
از این بیشـــم بـــدرد هجـــر مپسنـــد دوائی بخش آخــــر از وصـــــالت
ز درد صـــاف دورانش چــه پـــروا بکـــام آن را کــــه میباشـــد زلالت
زهی اقبـــال کانـــدر قصـــر شـــاهان شکســــت افکنـــده ایــوان جلالت
ملــک پیوســـته بهـــر پـــای بوسی ســـری بنهـــاده بـــر صـــف نعـــالت
قیـــامت کـــرده در دلهـــای مـــوزون قیـــام قـــامت بـــا اعتـــدالت
تــــو خورشــــید ســــپهر لایــــزالی نباشـــد در جهـــان هرگـــز زوالت

ندانـــد شـــرح کـــردن خامـــهٔ نـــور
ز آب و رنـــگ و حســـن بیمثـــالت

267 بـدل بنشسـته تـا نقش خیـالت نظــر نگشــاده‌ام جــز بــر جمــالت
چــرا پیچم ســر از هجــران خــونریز کــه دارم خونبهــائی چــون وصــالت
نگـــارا صـــــد رهم کشـــتی و آخر نپرســـیدی ز من چونســـت حـــالت
ز جـــورت نـــالم و ترســـم نشـــیند بـــــدل از نالـــــه او گـــــرد ملالت
خورد گر خـون مـردم تـرک چشـمت چـــو شـــیر مـــادرش کـــردم حلالت
کمـــالت را چســـان آرم بـــه تحریر کـــه بایـــد در قلم شـــرح کمـــالت
بـــدین خـــوبی و لطـــف و دلربـــائی ندیـــدم در جهـــان هرگـــز وصـــالت

چو نور از پای تـا سـر بـر نگـیرم
گـرم هـر دم شـود سـر پایمـالت

268 سـاقیا جرعـه شـراب کجاست مطربـــا نغمـــهٔ ربـــاب کجاست
نغمـــهٔ کـــآردم ز مســـتی بـــاز جرعـــهٔ کـــان کنـــد خـــراب کجاست
شیشـــهٔ جـــام خـــالی از می چند قووت و قوت شـیخ و شـاب کجاست
جـــــز پرنـــــد شـــعاع زر دوزش آفتـــــاب مـــــرا نقـــــاب کجاست
تـــا کنـــد فتنـــهٔ ز چشـــمش وام نـــرگس مســـت نمیخـــواب کجاست
ســـنبل تـــر ز جعـــد مشـــکینش تـــا کنـــد تـــازه پیچ و تـــاب کجاست
چـــون رخش زیـــر طـــره شـــبرنگ در شـــــب تـــیره آفتـــاب کجاست
محتسـب را چـو می ز دسـت بـبرد در ســـرش یـــاد احتســـاب کجاست

نـــور در هـــر دلی کـــه مـــاوا کـــرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

269 ای آنکـه تـرا بمن نظـر نیست منظـــور بجـــز تـــوام نظـــر نیست
تـــا نـــور تـــو بـــر قمـــر نتاید این تـــابش نـــور در قمـــر نیست
این چاشـــنئی کـــه در لب تست کمـــــتر ز حلاوت شـــــکر نیست
ریگش بـــدهن کســـی کـــه گوید دنـــدان تـــو خوشـــتر از گهـــر نیست
از حـــال دلم خـــبر چـــه پرسی دل پیش تـــو و تـــرا خـــبر نیست
مرغیســـت دلم کـــه بـــر تن او جـــز تـــیر غم تـــو بـــال و پـــر نیست
نخلیســـــت محبتت کـــــه از وی جـــز محنت و غم مـــرا ثمـــر نیست
بـــر پـــای تـــو تـــا نهـــاده‌ام سر هرگـــز خـــبرم ز پـــا و ســـر نیست
بی بـــــر تــــو آفتـــاب رویت چـــون نـــور شـــب مـــرا ســـحر نیست

ما را که بجـز تـو در نظـر نیست

بــیروی تــو نــور در بصــر نیست

270 ســودی نرســد بجــز زیــانش
ســودای تــو هــر کــرا بســر نیست
عشــــاق تــــرا ز مــــوی و رویت
پــــروای شــــب و غم ســــحر نیست
هــر ســو کــه زنی خــدنگ غمــزه
آمـــــاج بجــــز دل و جگــــر نیست
خنجــر چـــو کشــی و تیــغ از نــاز
جــز ســینه بیــدلان ســپر نیست
رنــگ چـــو ز رو سرشــگ ســیمین
چــون هســت چــه غم کــه ســیم و زر نیست

ســیراب چـــو نظم دلکش نـــور
هرگــز بجهــان دگــر گهــر نیست

271 چشمت که بلای چشم آهوست
صـــــیاد ســــــتمگر و جفـــــا جوست
دل‌هـــــا همـــــه صـــــید او و اورا
تـــیر از مـــژه و کمـــانش ابروست
هـــر غمـــزه کـــز او بـــدل نشـــیند
پیکـــــــان بلا و تـــــــیر جادوست
در خــواب چــو دیــد نرگســش گفت
بیــــدار مکن کـــــه فتنه‌اش خوست

چــون نــور حیــات جــاودان یــافت
هر کس که شــهید غمــزهٔ اوست

272 اینــدل کــه جنــون همیشه‌اش خوست
دیوانــــــهٔ عشــــــق آن پریروست
کس پنجـــــهٔ عشــــق بــــر نتابد
از آهن و رویش ار چـــــه بازوست
ایدوســـت مخــور فــریب دشــمن
دشـــمن بـــه عبث نمیشـــود دوست
این بـــاد مگـــر ز کـــوی او خاست
کــز وی همــه شــهر عنــبرین بوست
عشـــقش بکجـــا رود کـــه مـــا را
بنشســـته چــو مغــز در رگ و پوست
دلجـــو نبـــود چـــه قـــد رعنـــاش
این ســرو روان کــه بــر لب جوست

چــون نــور دگــر رهــائیش نیست
جائیکـــه اســـیر طـــره اوست

273 از این غــیرت دلم چــون غنچــه خونست
که دشت از خون غیرت لاله گونست
رود گــر ســر نخواهــد رفت بــیرون
مــرا ســرّی کــه از تــو در درونست
درون دوزخ بُعـــدش بـــود جـــای
کســـی کـــز جنت قـــربت برونست
بــود سـرپوش تــا بــر طــاس مهــرت
همیشـــه کاســـه گـــردون نگونست
چـــه پیونـــدی بـــاین دنیـــای فـــانی
از آن بگـــذر کـــه پـــر غـــدار دونست
مکن بــر دوســتی دشــمنان گــوش
چـــنین میـــدان کـــه لعـــل واژگونست

بنـــور مهربـــان نامهربـــان نیست
گنـــــاه طـــــالع و بخت زبونست

274 نمیـــدانم دلم را حـــال چونست
همیـــدانم کـــه از دســـت تـــو خونست

نگـــارا بی گـــل روی تــــو رویم
نگــارین از سرشــک لالــه گونست

بیغمـــا بـــردی و بـــازم نـــدادی
عنــان دل کـــه از دســـتم برونست

بـــرون نایـــد بـــداروی طبیبـــان
ز تـــو دردی کـــه مـــا را در درونست

منم فرهاد و عشقت تیشه هـر روز
تــوئی شــیرین و صــبرم بیستونست

چــو مجنــون در شــکنج زلـف لیلی
دلم پـــا بســـت زنجـــیر جنونست

خنـک جائیکـه از روی تـو نـورش
بگلـــــــــزار تجلی رهنمونست

275 رخش کـه از نظـر خلـق جملـه محجوبست
عیان بدیدۀ معنی ز صــورت خوبست

چگونه دیدۀ ظاهر به بیند آن رخســار
کـــه از حیـــا بـــه هـــزاران حجـــاب محجوبست

کــرت هواســت کــه بیــنی جمــال آنمحجـــــــــــــــــوب
بـــبین در آینـــۀ روی آنکــه محبوبست

بصــفحۀ رخ خوبــان بـدفتر حسـنش
ز خـط و خـال بسـی حـرف و نقطـه مکتوبست

تو اینکرشمه و نازی که از بتان بیـنی
بحسن چهره آن یار جملــه معیوبست

بحسن اوست که یوسف بچهـرۀ زیبا
بلای جـــان زلیخـــا و قلب یعقوبست

نسب مپرس ز نور و حسـب کـه او منســـــــــــــــوب
بنور او ز تجلیش نیز محسوبست

276 نه تنها ظهـور صـفاتت بذاتست
کـــــه آئینـــــه روی ذاتت صفاتست

کتــاب کمــالت کــه اوراق فضلست
یکی فــــرد از آنـــــدفتر کایناتست

بیکجرعـه صد مـرده را زنـده سـازد
لب جـــــانفزایت کـــــه آب حیاتست

چـــه غم از هلاکت در اینظلمت او را
کـــه نـــور رخت شـــمع راه نجاتست

ز کـوۀ جمـال ار ببخشـی ببخشا
بنورت که او مسـتحق ز کوتست

277 ای صـــفاتت همـــه آئینـــۀ ذات
جلـــــوه ذات تـــــو آئین صـــــفات

مرکـــــز دایـــــرۀ خـــــال و خطت
آنســـــکون داده بـــدل اینحرکـــات

چین ابـــــروت چـــــو آیـــــد بنظر
در نظـــر مـــوج زنـــد آب حیـــات

گـــر نبـــود از لب تـــو چاشـــنیش
این حلاوت ز کجـــا یـــافت نبـــات

خـــرمن حســـن رســیدت بنصــاب
خوشـــۀ مســـتحقم ده برکـــات

تکیـــه بـــر عهـــد رقیبـــان مکـــنی
کـــه نـــدارد چـــو وفـــای تـــو ثبـــات

دیگر از هجـر و هلاکش چـه خلل
نـور را وصـل تـو چـون گشـت نجـــــــــــــــــات

278 لعـل تـو کـه معـدن حیاتست
از حســـرت آن حیـــات ماتست

هـــر جلـــوه ز روی بی‌نظـــیرت
منظـــــور جمیـــــع ممکناتست

قائم بوجودت ار نباشد / معدوم وجود کایناتست
سحری که ترا بچشم جادوست / مفتاح کنوز معجزاتست
این عقده که بسته طره تو / بگشای که حل مشکلاتست
شیرین ز کف تو کاسه زهر / در کام چو شکر و نباتست
با غمزه بگو کند هلاکم / کاین نیست هلاکتم، نجاتست
بر قول رقیب و عهد سستش / تکیه نکنی که بی‌ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیات ذاتست

279 روی تو که آئینه رخسار تجلیست / تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل / هر دیده که آن مایل دیدار تجلیست
مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی / پیداست که گنجینه اسرار تجلیست
گر سر برود در قدم شمع چه پرواش / پروانهٔ بیدل که پرستار تجلیست
محروم نگردان ز نظر گاه جمالت / صاحبنظری را که طلبکار تجلیست
از ثابت و سیاره فزون منزلتش هست / حسنت که متاع سر بازار تجلیست

ایگل مشکن خر جفا بر جگر نور
کان بلبل دستان زن گلزار تجلیست

280 هر سحر کز آن دو چشم جادوست / صد معجزه با کرشمه با اوست
کی ماه ز طلعت تو تابان / کی سرو ز قامت تو دلجوست
چشم سیهت بسرمه سائی / رشک دو هزار چشم جادوست
عالم شود ار ز اشک من آب / غم نیست ترا که آتشت خوست
نه پوست شناسم و نه مغزی / تا عشق تو مغز گشت و من پوست
شب تا سحرم کبوتر دل / بر بام و درت بذکر یاهوست

گر گوهر نظم نور بینی
گوئی بیقین دُر سخنگوست

281 هر سر و سهی که بر لب جوست / شرمنده سرو قامت اوست
تیر نگهش بسینهٔ سحر / گنجیست و مرا طلسم جادوست
روی دل هر کسی بیاری است / روی دل من بدان پریروست
بلبل بر گل بصد ترانه / آشفته رنگ و والهٔ اوست
قمری ز خرام سرو در باغ / حیران شده در فغان و کوکوست
پروانه بپای شمع بر باد / جان داد و بسوخت کاتشین خوست

نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخنگوست

282 سروی چو قدت جلوه کنان گه بچمن خاست
کز جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست

گل گرچه بود خرم و زیبا و دلارام
چون روی دلارای تو کی خرم و زیباست

تا صنع خدا جمله بیکباره به بینند
خلقی شده ناظر بجمالت ز چپ و راست

چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد
این حسن و ملاحت که ز رخسار تو پیداست

صد خار جفا بیند و بر گل نکند باز
بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست

نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت
بازوی قوی پشت غمت بسکه تولاّست

منظور بجز نور حق از روی تواش نیست
چون نور کسیرا که نظر روشن و پیداست

283 باده عشق تو امروز نه در جام منست
کز ازل تا به ابد باده انعام منست

طعم حنظل بدهن با شکرم هر دو یکیست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست

صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود
جلوۀ روی نگاری که دلارام منست

چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
چشم نمناک دوات و مژه اقلام منست

ز آبنوس خط و عاج ز نخش خاتم بند
مجری صبح من و مجمره شام منست

رشته نظم دُر از لفظ بصیادی طبع
اینره صید سخن دانه و آن دام منست

شام وصلش که سرانجام نشد روز بنور
در چنین تیره شبرنگ سرانجام منست

284 گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست
کمند یاد تو پیوند جان آگاهست

هزار بادیه گر بیش آیدم همراه
چه غم ز سختی و سستی که دوست همراهست

چو کعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست
بجای پا رود از سر کسیکه در راهست

اگرچه دشمن خونخوار در قفا شیر است
ولی چو دوست توئی پیش رو چو روباهست

دلم ربوده زلیخاوشی که صد یوسف
اسیرش از زنخ دلفریب در چاهست

زهی جمال که از پرده چون نماید رو
حجاب چهره خورشید و طلعت

ماهست

چو نور قصه همیگویمش ز زلـف دراز
ولی چــه سـود کـه عمـر عزیـز کوتاهست

285 آن یــار کــه دی از بــر من بــار ســــفر بست
گویــا بهلاک من مهجــور کمــر بست

تا سر برهش هر قـدمی فـرش نماید
خورشید کمر بست چـو آن یـار سـفر بست

از خانــه چــو او رفت ســفر جــانب صــحرا
با قـامت چونسـرو و رخ همچـو قمـر بست

خورشید رخش هر طرف از شعشعه حسن
در دیــده نظّارگیــان راه نظــر بست

در رهگذری کان بگذر آمد و بگذشت
از کــثرت دلهــا بقفــا راه گــذر بست

بس در گذرش چشم تماشا بگشودند
نـور نظـر خلـق بـر او راه گـذر بست

او رفت و پیش نـــور دل افکـــار دعاها
بر یکدگر از رشـته خونـاب جگـر بست

286 یاری که وداعم ننمـود و بسـفر رفت
گــو رو بســلامت کــه ز راه تــو خطــر رفت

تا پیش نظر بـود مـرا نـور بصـر بـود
نـورم ز بصـر رفت چـو از پیش نظـر رفت

آنشوخ جفا پیشــه کــه هیچم بـوداعی
ننواخت دم رفتن و از شهر بـدر رفت

زد تــیر غمی بــر دل ریشــم کــه ز زخمش
خوناب جگر بر رخم از دیدۀ تـر رفت

او راست چه تیر نظر از ما شد و مـا را
قــد خم چــو کمــان شــد زغم و عمــر بســـــــــــــر رفت

بس تلخ شد از حنظـل هجـرش دهن من
یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای بـــاد بیـــاور ز رخش ســـرمه خــــــــاکی
تا سـرمه کنـد نـور کـه نـورش ز بصـــــــــــر رفت

287 نــه تنهــا شــبم تــیره از مــوی اوست
که روزم همــه روشــن از روی اوست

دو عــالم کــه نبــود ز یکرشــته بیش
کمین مــوئی از تــار گیســوی اوست

قیــامت کــه صــد فتنــه دارد بــبر
یکی جلـــوه از قـــد دلجـــوی اوست

می کــــوثر و مــــوج آب حیــــات
عیــان از لب و چین ابــــروی اوست

چــو ســنبل نســیم ســحر مشــکبار
از آن طـــره عنـــبرین بـــوی اوست

چــه گــویم ز نــور مســلمانیش
که او کـافر خـال هنـدوی اوست

288 مــرا قبلــه جــان کنــون روی اوست
کـه محـراب دل طـاق ابـروی اوست
بدیــــدار بیت الحــــرامش چکــــار
کســیرا کــه دل کعبــه کــوی اوست
سراسـر جهـان و در او هرچـه هست
یکی جلــوه از روی نیکــوی اوست
عبــیر بهشــتی و مشــک تتــار
همــه نافــه چین گیســوی اوست
فـــریبم بطـــوبی مـــده زاهـــدا
کـه طـوبی من قـد دلجـوی اوست
بــرد پنجــه کی دســت چــو بین عقل
ز عشــقی کــه فــولاد بــازوی اوست

چــو نــورم رهـائی دگـر مشـکل است
ز چوگـان عشـقش کـه دل کـوی اوست

289 ای روشنی چشم مــرا روی تــو بــــــــــــــاعث
وی تیره‌گی بخت مرا موی تـو بـاعث
دیــوانگی و شــورش و آشــفتگیم را
شد سلسله حلقهٔ گیسـوی تـو بـاعث
بیمــار غمت چنــد بــود در دل شب‌ها
بر سوزش آهم شرر خـوی تـو بـاعث
هـر سِـحر کـه سـر میزنـد از غمـزهٔ خوبــــــــــــــــان
باشد همه را نرگس جادوی تو بــاعث
هم بــر گــره رشــته زنــار بتــان را
تاب و شکن طـرهٔ هنـدوی تـو بـاعث
هم بــر گــل رنگین ز شــمیم خــوش گلـــــــــــــــزار
نسـرین گـل و غالیـهٔ مـوی تـو بـاعث
هم سرو روان را بخرامیـدن مـوزون
رفتار خوش قامت دلجـوی تـو بـاعث
در کعبــــه و در میکـــده محـــراب و صـــــــــــــــنمرا
بر جلـوه گریهـا خم ابـروی تـو بـاعث

چون نور مرا بر گهر سلک تجلی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

290 ای خاک پایت بر فـرق من تـاج
فـــرقم بتـــاجی گردیـــده محتـــاج
تـو شـاه خوبـان در حسـن و خـوبی
خوبـــان فرســتند بــر درگهت بــاج
افغــان کــه زلفت از کــافری کــرد
ایمـــــان و دینم یکبـــــاره تـــــاراج
آنخـــال مشـــکین بـــر آن بنــاگوش
هنـدو نژادیسـت بنشسـته بـر عـاج
ابـــرو کمانـــا کـــو تـــیر مژگـــان
تــــا آرمش پیش از ســـینه آمـــاج
رفـــتی و مـــا را در دیـــده یـــا را
شـد روز روشـن همچـون شـب داج

معـراج هـر کس باشـد بکـوئی
چون نور مـا را کـوی تـو معـراج

291 ای قـف دل مـا را لعـل لب تـو
مفتوح نما بـاری قفلم ز دل ای فتـاح

مفتاح

تا کی ز غمم مرده باشد دل افسرده
مطرب بکف آور دف ساقی بقدح کن راح

آندف که چو بخروشد افلاک برقص آرد
و آنراح که چون جوشد انجام بود مصباح

مصباح چو روشن شد افلاک برقص آمد
نور و طربی باید گردد بدلم اصلاح

دلرفت چو اصلاحی از فیض دف و راحی
چون جسم شود ساکن در مصطبهٔ ارواح

نور آمد و روح آمد آنگنج فتوح آمد
در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب
شد کنز معانی را کلکش بیان مفتاح

292 منم که با مژهٔ تر کنم گهر سوراخ
توئی که کرده ز تیر غمم جگر سوراخ

ز بسکه چشم ببام و درت نهادم شد
ز کاوش مژه‌ام جمله بام و در سوراخ

بیا که ناوک آهم دل فلک هر شب
جدا ز ماه رخت کرده تا سحر سوراخ

تو رفتی و ز قفای تو هر قدم کردم
زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چو نخورشید
کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

293 بلبلا نعره مستانه مبارک باشد
پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد

درد نوشان چمن را ز کف ابر بهار
بادهٔ ناب به پیمانه مبارک باشد

گو مرا سبحه بکف بر سر سجاده مباش
گردش جام بمیخانه مبارک باشد

شعله خوئی ز جفا خون دلم گرم بریخت
شمعرا کشتن پروانه مبارک باشد

غمزه‌اش تیغ بکف رفت بسر وقت دلم
آشنا را غم بیگانه مبارک باشد

بر دل از حلقهٔ گیسوی تو تا سلسله‌هاست
طوق زنجیر بدیوانه مبارک باشد

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد

294 دل گرچه ترا بمن نباشد
جان بی‌تو مرا بتن نباشد

با این قد و ناز و دلفریبی
سروی چو تو در چمن نباشد

تنهـــا نـــه برنـــگ تـــو گلی نیست — هـــر نافـــه کـــه در ســـمن نباشد
از غنچـــه دهن مجـــو کـــه آن را — پیش دهنت دهن نباشد
یـــک نافـــه ز مـــوی عنـــبرینت — در چین چـــه کـــه در ختن نباشد
هــر دل کــه شــهید غمــزهٔ تســت — جـــز خـــون بـــبرش کفن نباشد

نــور از تــو چــه در سـخن بـر آید
کســـرا بـــبرش ســـخن نباشد

295 کسی کـان غم دلسـتانی نـدارد — چـو جسـمی بـود آنکـه جـانی نـدارد
چه پرسی زنام و چه پرسی نشـانش — کسـیرا کـه نـام و نشـانی نـدارد
بجز تیر حسـرت چـه حاصـل کسـیرا — کــه آن یــار ابــرو کمــانی نــدارد
دلم جــز گــل رو و گلــزار کــویش — هـــوای گـــل و گلســـتانی نـــدارد
بوصــف دهــانش بــود غنچــه گویا — و لیکن چـــو سوســـن زبـــانی نـــدارد
در این گلســتان جــز بهــار رخش را — بهــاری کــه در پی خــزانی نــدارد

بیــان معــانی کنــد نــور بشــنو
اگرچــه معــانی بیــانی نــدارد

296 گــذر چــو تــرا بــر مقـامم فتـاد — همـــای ســـعادت بـــدامم فتـــاد
کنـــون قرعـــهٔ دولت ای ســـرفراز — ز یمن قـــدومت بنـــامم فتـــاد
برآمـــد چـــو مـــاه رخت در نظر — نظـــر ســـوی بـــدر تمـــامم فتـــاد
ذهــاب از تــو دارالسلامســت و من — مقـــامی بدارالســـلامم فتـــاد
ز کـــف جـــوادت بجـــام و بکـــام — می جـــود و بـــذل مـــدامم فتـــاد
صــفای می و مســتیم شــد فــزون — ز رویت چـــو عکســـی بجـــامم فتـــاد
لبت کــز ســخن بخشــد آب حیــات — از آن جرعـــهٔ خـــوش بکـــامم فتـــاد
چـــو دیدنـــد بـــا من کرمهـــای تو — حســد بــر دل خــاص و عــامم فتــاد
تــو گفــتی بدیهــه بگــو شــعر کی — گهرهـــــای نظم از کلامم فتـــــاد

ز روی تــو بس نــور بــالا گــرفت
فـــروغ تجلی بـــدامم فتـــاد

297 دلی دارم ز عشــق آن پــری‌زاد — بزنجـــیر جنـــون پـــا بســـت بیـــداد
ســـرم گردیـــد تـــا ســـودائی او — متــاع دین و دل داده اســت بــر بــاد
چگــویم از مــه رویش کــه خورشــید — چــو دیــد از آســمان بــر خــاک افتــاد
مــپرس از قــامتش کــز جلــوهٔ کــرد — اســـیر خـــود هـــزاران ســـرو آزاد
صنوبر را دل از این غصــه شــد ریش — که بـر زلفش چـرا زد شـانه شمشـاد
بهــر لب کــز غمش بگــذارم انگشت — از آن لب بـــر نیایـــد غـــیر فریـــاد
زهی طـــوطی طبـــع نـــور کـــامروز — ز شـــعر شـــکرش داد ســـخن داد

گــرم صــد ره‌زنی بــا تیــغ بیــداد
بـــه پیش کس نخـــواهم زد رهی
داد

298 صنوبر با قدت کی شد برابر
که شرمنده نشده چونسرو شمشاد
متاع کفر و دین از مو و رویت
در این سودا شدم یکباره بر باد
بصید اندازی دلها ندیدم
ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
منت آن مرغ دست آموزم آخر
نسازی از قفس تا چندم آزاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم
ملک باشی ندانم یا پری‌زاد
دلی دارم برت از گرمی شوق
سراپا آتش و افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت
بجز عشقت نداده هیچ ارشاد
پدر تنها نه بهر عشق پرورد
که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز آزادان دربار تو چون نور
بگو آخر که داد بندگی داد

299 یارم که سر وفا ندارد
در سر بجز از جفا ندارد
بهر همه دارد او وفا لیک
بهر من مبتلا ندراد
هر کو برهش سری فدا کرد
چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر عکس رویش
آئینه دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگران است
جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار
کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم
آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از او جدا کرد
گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

300 چو مرغم تا قفس بنیاد کردند
اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش ویرانهٔ بود
ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای
کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون در جوی شیرین
روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود
که عشقش در دلم ارشاد کردند
غمش تا مایه شادیست جان را
از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بفریاد
وظیفه بر لبش فریاد کردند

301 کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد
مگر که شوق تمنای بوستان دارد
نشان و نام چه جوئی ز عاشق آزاد
که او نه بستهٔ نامست و نه نشان دارد
غم کهولت و پیری کجا خورد پیری
که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
کمین بقصد هلاکم نکرده گر چشمت
خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد
حدیث عشق نخواهی گرم بعالم فاش
بگو بغمزهٔ غماز تا نهان دارد
مران ز درگه خویشم که هر کرا بینی
بپاس خویش کسیرا بر آستان دارد

نـدانم از چـه سـبب نـور نـاتوان امشب
چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

302 نخسـتین دم کـه عـالم آفریدند
پي ایجـــــــــــــاد آدم آفریدند
بـــــود تـــــا هیکـــــل او را حمایل
در اســــما اســــم اعظم آفریدند
بـــرخ گنج مســـما را ز اســـماء
طلســـمي ســـخت محکم آفریدند
بحــــرز جـــان ز روي آن نگــــارم
عجب نقشــــــــي معظم آفریدند
ز وصـــل او دلم را شـــاد کردنــد
ز هجـــرش مســـکن غم آفریدند
زنـد تـا گـوي دلهـا را بـه چوگـان
بـــرویش زلـــف پـــرخم آفریدند
لبش دیدنـــد بـــر احیـــاي امـــوات
مســـــیحا را ز مـــــریم آفریدند
ســـلیمان را ز لعـــل آن پـــري روي
نگین نقش و خـــــــــاتم آفریدند
لبم از تشـــنگي چـــون خشـک دیدند
از آنـــــرو دیـــــده پـــر نم آفریدند

منـال اي نـور پیش یـار ز اغیـار
کـه گـل بـا خـار تـوام آفریدند

303 ز رویش دســـتۀ گـــل آفریدند
ز مـــــویش جعـــد ســـنبل آفریدند
در این میخانـــه بهـــر می پرســـتان
ز لعلش ســــاغر مــــل آفریدند
کمنــــد دلربــــائی در قفــــایش
ز مشــــکین تــــار کاکــــل آفریدند
بتــــار زلفش از هــــر پیچ و تــــابی
بســــی دور و تسلســــل آفریدند
دمی عشــــقش مــــرا تعلیم کردند
کــــه آن حســــن و تجمــــل آفریدند
مــدامم توشـــه از خـــوان قنـــاعت
بـــــــــداماں توکـــــــــل آفریدند
چــو آن چهچــه شــنیدند از لب جـام
بحلــــق شیشـــه غلغـــل آفریدند

بگلـــزار ســـر کـــویش دل نـــور
بصـــد زاری چـــو بلبـــل آفریدند

304 مـرا تـا عشـق او ارشـاد کردند
مریـــــــد عشـــــــق را آزاد کردند
چـو بلبـل از گلم هـر لحظـه بـر دل
نصـــیب این نالـــه و فریـــاد کردند
ز ســـوز شـــعله شـــوقش دلم را
ســــــراپا آتش بیـــــــداد کردند
چـــرا خـــاطر نباشـــد از غمم شـــاد
کــه از غم خـــاطرم را شــاد کردند
تـــرا در حســـن شـــیرین آفریدند
مــرا در عشــق چــون فرهـاد کردند
مجـو سـختی ز عمـر سسـت بنیـاد
کـــه بـــر بـــادش بنـــا بنیـــاد کردند

چـــو نـــورم عـــاقبت ویرانـــه دل
ز گنج مهـــــر او آبـــــاد کردند

305 گریـه عاشـقان سـحر باشد
کــه ســحر گریــه را اثــر باشد
حـــالت عاشـــق این بـــود جاوید
کـه لبش خشـک و دیـده تـر باشد
راز عشـقش چـه جـوئی از عقلا
عاقـــل عشـــق بیخـــبر باشد
عقـل بـا عشـق هم تـرازو نیست
ســـنگ این دیگـــر آن دگـــر باشد

هیچ برجا ز عقل نگذارد — هر کجا عشق در گذر باشد
اینقدر طاقتش کجاست که عقل — ناوک عشق را سپر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست — پوست از مغز بهره‌ور باشد
تا بود نور عشق منظورش — سوی عقلش کجا نظر باشد

***

بجمال و یم نظر باشد

306 تا مرا نور در بصر باشد
نظری را که او کند نظری — آن نظر کیمیا اثر باشد
کافرم گر بجنب رخسارش — نظرم جانب دیگر باشد
شکّر از قهر او بود حنظل — حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان — نالهٔ را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحر خیزان — در شبان گاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها — دیده بیدار تا سحر باشد
سر نپیچد ز تیغ بیدادش — مگر آنکس که خیره سر باشد
غمزه‌اشرا را که تیر دلدوز است — نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر ز وی و مدار امید

307 دنیا طلبی و حق پرستی — شرکست بنزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فروبند — یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل — دین داریت از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن — بگذر ز گمان که هست تقیید
در دشت یقین کسی ندیدیم — کز خار بن گمان گلی چید

دل از همه همچو نور بر کن
یکدل شو و یکشناس و یکدید

308 خرم دل یاری که نگارش چو سفر کرد — خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد
جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری — بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
بینائی وی را خللی راه نیابد — هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد
یاقوت لبش کی بود از قوت بازو — آنکس که نه خون دلش از قوت جگر کرد
لب تشنه وصلش چو مرا دید ز هجران — صد جوی روان بر رخم از دیده‌تر کرد
پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد — حنظل بدهن داشتم و طعم شکر کرد
یارب بوطن از سفرش آر سلامت — تا نور نگوید که ز ما قطع نظر کرد

ای ز لبت کام ما چون نیشکر لذیذ
وی ز تو در جام ما باده احمر لذیذ

309 دی شد و آمد بهار، غنچه شد نظر لاله‌زار، چون رخ دلبر لذیذ

شـــــــــکفتش هــــــــــزار　　هست کنون جـان من خـوردن سـاغر
بین شـده هـر سـو چمن پـر ز گـل و　　لذیذ
یاســـــــــــــــــــــمن　　نیسـت بصـد دف و نـای قص صـنوبر
تا که نخیزی ز جـای دسـت نکـوبی و　　لذیذ
پـــــــــــــــــــــــــای　　خال تو بخشـد مـدام دانـه عنـبر لذیذ
ای ز خـط مشـکفام بـر دلم افکنـده　　نیست دگر در چمن نخـل بـرآور لذیذ
دام
تا قدت ای سیمتن کرده ز گل پیرهن

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریــای جــود بس در و
گــــــــــــــــــوهر لذیذ

310 بیا ای از رخت چشم بـدان دور　　مکن از خــویش نیکـانرا تــو مهجــور
کنون کز ساغر عشرت شـدی مست　　چـــنین مـــا را بغم مگـــذار مخمـــور
ز رویت چشـــم هرگـــز بـــر نـــداریم　　که مـا را در نظـر هسـتی تـو منظـور
تــوان مسـتور مهـرت داشـت در دل　　اگر مانـدی می انـدر شیشـه مسـتور
مرا مستی ز لعل و چشـم ساقیست　　نـــه از جـــام بلـــور و آب انگـــور
دلی دیگـــر نمی‌بینم در این شـــهر　　کـه نبـود از غم هجـر تـو مسـرور

ز رویت تافتــه تــا نــور نــوری
تجلی زار گشــته عــالم از نــور

311 ای بیخـــــر از وفــــای دیگر　　هـــر دم چـــه کـــنی جفـــای دیگر
مـــا را بجـــز از هـــوای عشـــقت　　در ســـــر نبـــــود هـــــوای دیگر
بـــــر روی دل اوفتــــاده بس دل　　در کـــوی تـــو نیســـت جـــای دیگر
راحت بـــــودم اگرچـــــه هـــــر دم　　از دوســـــــت رســـــد بلای دیگر
امـــــروز مـــــرا ز نـــــور رویت　　افـــــزود بـــــدل صـــــفای دیگر
تـــا چنـــد بـــود فـــراق و وصـــلت　　آن بهـــــر من این بـــــرای دیگـــــر
جـــز درد تـــو جـــان دردمنـــدم　　جانـــــــا چکنـــــــد دوای دیگر
بــــالای تــــو هــــر بلا کــــه بخشد　　آن هســـــت مـــــرا عطـــــای دیگر

چـــون نـــور مـــرا بجـــز لقـــایت
منظـــور نشـــد لقـــای دیگر

312 سـر نهـادم بـرت بخـاک نیـاز　　تــا تــو بــر گــیریش بخنجــر بــاز
کوشـــش عاشـــقان ز معشوقست　　شـــمع پروانـــه را دهـــد پـــرواز
گـر نـه مسـتش کنـد کرشـمهٔ گل　　کی ز بلبـــــــل برآیـــــــد این آواز
وصـل جـوئی بـروز هجـر بسـوز　　گـل چـه خـواهی بیـا بخـار بسـاز
تـــا تـــذرو مـــراد ســـازی صـــید　　دیـده بـر بنـد از همـه چـون بـاز
راز وی من بکس نمیگفتم　　اشـــک خـــونین دریـــد پـــرده راز

خـرم آن دل کـه بـاغم عشـقش
گشته چون نور در جهان دمسـاز

313 بهار آمـد ای بلبـل خـوش نفس
چـه حاصـل تـرا زین بهـاران بـپیش
مکن تکیــه هرگـــز بـــه بنیـــاد عمر
بدســـت آرد امـــروز ســـامان کـــار
مشــو رنجــه از جوشــش مردمــان
بـــدنبال چشــم تــو آن خــال چیست

بنـــال از اســـیری چـــه من در قفس
کـه خواهـد رسـیدن خـزانش ز پس
کـه بـر بـاد تکیـه نکـرده اسـت کس
کـــه فـــردا نمانـــد تـــرا دســـترس
کـــه بـــا شـــکر آیـــد هجـــوم مگس
مگـــر مســـتی افکنـــد از پی عسس

چـه نـورم بتن تـا نفس باقیست
کنم هــر زمــان وصــلت ایجــان
هـــــــــــــــــــوس

314 درآمد از درم مـه خلعـتی دوش
بپـایش خاسـتم گـه دسـت بـر دست
نـه پیچیـدم سـر از شـیرین و تلخش
بعــالم هــر کــرا روز و شــبی هست
چگـــویم من ز صـــهبای خیـــالش
بـرو واعـظ کـه جـز پیغـام عشـقش
فراموشـــش نســـازم بـــاری از دل
چســـان در آتش عشـــقش نســـوزم

گــرفتم تــا ســحر تنگش در آغــوش
به پیشش گه نشستم دوش بـر دوش
بنوشـیدم ز دسـتش زهـر بـا نـوش
شـب و روز من آنزلـف و بنـاگوش
کـه بـرداز چشـم خـواب و از سـرم
هـــــــــــــــــــوش
مرا وعظ تو چون باد است در گـوش
کنـد صـد بـارم از دل گـر فرامـوش
کـه دریـای غمش در دل زنـد جـوش

چـه نـور از عشـق گویـد هرچـه
گوید
چرا سازد لب از گفتـار خـاموش

315 نه تنها دین و دل برداز نگـاهش
زهی صـیادی چشـمش کـه آنصـید
بهـــر جـــا پـــا نهـــد خـــیزد قیـــامت
ز حسـرت افتـدش خورشـید در پـای
اگـر نـه شـاه خوبانسـت از چیست
بهـر سـوئی کـه او رخت سـفر بست
دم رفتن نکـــــرد او گـــــر وداعم

که روزم کـرده شـب زلـف سـیاهش
کنـــد صـــد دل بیـــک تـــیر نگـــاهش
ز ســرو قــامت و روی چــو مــاهش
بســـر گـــر بشـــکند طـــرف کلاهش
کـه خیـل خوبرویـان شـد سـپاهش
الهی بیخطـــر گـــردان تـــو راهش
بهـر جـا شـد خـدا پشـت و پنـاهش

ســلامت بــازش آور بــاز یــارب
شود تا نور مجرم عـذر خـواهش

316 ای نهـان از تـوام بجـام اخلاص
جـان من چـون تـو نیسـت جانـانی
تـــا بجـــان کـــرده جـــای اخلاصت
چـون نهـان هسـت بـا تـو اخلاصم
شیشـــه بـــا جـــام بین چـــه میگوید
ســـاقی امشـــب دلم فـــزون دارد

ای بجـــان از تـــوام نهـــان اخلاص
کـــه تـــوان داشـــتن بجـــان اخلاص
بـــا کســـم نیســـت در جهـــان اخلاص
گـــو نباشـــد مـــرا عیـــان اخلاص
باشـــدش پـــیر بـــا جـــوان اخلاص
بمی همچـــــــو ارغـــــــوان اخلاص

هر که چون نور با تو خـالص شد

بایدش داشت جاودان اخلاص

317 ای لعل می‌آلودت از جوش شکر فیاض
گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت
بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری
امساک فقیرانرا با بخل مده نسبت
معیوب که میکوشد در عیب هنرمندان
منعم که بود خوانش از نعمت الوانش

چون بهر کف جودت هر سوز گهر فیاض
در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
گر دیده لب خشکم چو ندیده تر فیاض
نخل ار چه غنی طبعست آمد بثمر فیاض
چون خود همهٔ عیبست نبود چه هنر فیاض
باید گهر کانش چون معدن زر فیاض

هرگز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت
نور است که میباشد چون شمس و قمر فیاض

318 ای که با نیکان طمع داری که یابی ارتباط
رو عدالت پیشه کن هر روز و میکن راستی
چیست ایندنیا رباط و خلق دنیا کاروان
رسم بی‌باکی نبخشد جز پریشانی بدست
سالک بی‌رنج را نبود ز راحت لذتی

با بدان منشین که با ایشان مضر است اختلاط
تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
کاروانرا بار باید بستن آخر از رباط
جمعیت خواهی منه پا جز براه احتیاط
جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

ایندُر نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست
گر بر وی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

319 ای خدایت زهر بلاحافظ
غیر حق حافظی نمی‌بینم
حافظ کشتی ار خداست ببحر
ساقیا می دهد وز کس مندیش
دیگر از مدعی چرا ترسم
آنکه حفظش زمین بپا دارد

من برفتم ترا خداحافظ
حق ترا باد دائما حافظ
چه غم ار نیست نا خداحافظ
زانکه باشد خدای ما حافظ
شد حفیظم بمدعا حافظ
دائما هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نور و بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

320 گیرم از خلق توانکرد نهان فعل شـــــــــــــــــنیع
هر که چونخـاک شـود پسـت بـدرگاه خـــــــــــــــــــدا
تـا جهـانی همـه باشـند مطیـع و تـو مطـــــــــــــــــــاع
دوزخ جان تو با خلـق بـود تنگی خلق
بـا بـد و نیـک چکـارت کـه پس پـرده غیب
انبیـا را ز حـق ار اذن شـفاعت نبـود
غصـه نـور نخواهـد شـدن آخـر دانم

کی توانکرد ز خالق که بصیر اسـت و ســــــــــــــــمیع
سر بزیـر قـدمش فـرش کنـد عـرش رفیع
سـر بفرمـان مطـاعش نـه و میبـاش مطیع
جنـتی گـر بجهـان هسـت بـود خلـق وســـــــــــــــــــیع
تو ندانی کـه شریفسـت نهـان یـا کـه وضـــــــــــــــــــیع
عاصــیانرا بقیـامت نبـود هیچ شــفیع
گر همه عمر کند قصه بر خلــق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشـــت بـــاغ
کـه از بلبـل و گـل بگـیرم سـراغ

321 بدیـــدم گرفتـــه نهـــال گلی
صــــراحی ز غنچـــه ایـــاغش ز گل
بخـود گفتم این شـاهدی بـوده است
کنون شاخ و بـرگی دگـر بیش نیست
بهـاران گلسـت و بـه دی خـاربن
چـو حـال همـه عـاقبت این بـود

بدســـتی صــراحی بدســـتی ایـــاغ
وز اینـدو هـزاران شـده تـر دمـاغ
کـه دلهـا بسـی کـرد، چـون لالـه داغ
کـــه گـــه بلبلش بشـــکند گـــاه زاغ
سـحر هـیزم مطبـه و شـب چـراغ
چـه نـور از همـه بـه کـه گـیرم فـراغ

322 مـرا اتفـاق از هجـوم مخـالف
اگرچـه توقـف نشـد حاصـل اما
کسی کو دلش شد چـو آئینـه صـافی
سـردلاف عرفـان بگیـتی کسـیرا
بـود قطـع الفت ز اغیـار آسـان
خدا راست منت کـه از خـوان نعمت
بتوصـیف ذات و صـفاتش چـه یـارا
جوانی چـو رفت و بـه پـیری نمـودی
بحـق رسـولت بـآل و صـحابه

زمـانی توقـف نشـد در مواقف
ز سـر مواقـف شـدم جملـه واقف
بکشـف ضـمائر همـه هسـت کاشف
که عارف شد از جمع و فرق معـارف
ولی هسـت مشـکل زیـار مؤالف
مـرا کـرده انعـام دخـل و مصـارف
زبـان و قلمـرا کـه بودنـد عـارف
الهی در اینموقـــع نیـــک واقف
کـز این ره مسـازم اسـیر مخـالف

منم نـور و امـروز انـدر ذهـابم
نـدیم و مصـاحب نجیبسـت و عـــــــــــــــــارف

323 کسیکه عشـق تـو بـر نقـد دل شـــــدش صـــــراف
اگر تو طالب اکسـیر عـافیت هسـتی
نهی بکوره اسراف نقد و نسـیه بچند
تـرا ببوتـه چـه حـاجت ز کـردن زیبق
به تند و شور قناعت بکش تـو زیبـق

چـو زر خـالص از هـر غشـی نمایـد صـــــــــــــــــاف
مسوز سیم و زر عمـر ز آتش اخلاف
خدای دوست نمیدارد اینقدر اسـراف
بملح ساجی و گـوگرد سـرخ فـرش و لحـــــــــــــــاف

نفس

که کیمیای تو اینست و نیست این بگزاف

نظر ز سیم و زر قلب ناکسان در بند
بدار ضرب محبت چو نور شو صراف

324 خدای یکتا بداد ما را
دو یار زیبا بداد ما را
اگر چه رفتم بهر دیاری
دو یار جستم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز هر کرانه
کنونکه گردید ذهاب جایم
فلک بکوبد در سرایم
چرا نه بینم بقلب صافی
کنونکه دارد بموشکافی

دو یار زیبا نجیب و عارف
خدای یکتا نجیب و عارف
بسی بگشتم بجست یاری
حکیم و دانا نجیب و عارف
دلم بقیدش بسوی دانه
شدند پیدا نجیب و عارف
نهاد خورشید سری بپایم
که جویم آنجا نجیب و عارف
چه نور هر دم جمال کافی
دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق
دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق

325 جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
چو دیگران نیم ایدوست با وجود تو من
دلم نمیرهد ای گل ز خار دیوارت
نظر بغیر تواش نیست بر کرشمه خور

مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
بسیر و باغ تماشای بوستان مشتاق
که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق
چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

بیشتر زانکه رسد باده ز روئیدن تاک
مست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک

326 بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی
گرد بام حرمت جان طیران داشت دمی
سالها دل حرکت کرد چو پرگار فلک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و وهم

که نه از گل اثری بود و نه سر و چالاک
که نبود اینهمه دور و دوران با افلاک
تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
کی نماید خردش درک بچشم ادراک
وانکه رویش نه بسوی تو بود هست

هر کرا رو بسوی تست نجاتش باشد هلاک

منکه نور توام از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

327 هر سو که کنی رو تو بدینشکل و شمایل
گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب
هم سائل دربار تو سلطان قبایل
پامال فراقت نشده سر نتوان کرد
بر گردن وصلت نفسی دست حمایل
هرچند کند جسم مرا خاک و برد باد
از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکسکه کند کسب فضیلت
من عاشقم و عشق توام بس ز فضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل من شد
نگشود مرا عقدهٔ از حل رسایل

عمریست که دل از پی توصیف جمالت
بگشوده بمفتاح سخن نور دلائل

328 عمریست تا چو شمع بخدمت ستادهایم
پروانهوار جهان بهوای تو دادهایم
دی لعل می فروش تو پیمود جرعهٔ
امروز این چنین همه سرمست بادهایم
نگشادهایم بر رخ خوبان بهیچ روی
چشمی که بر جمال تو جانان گشادهایم
ای کرده دستگیری افتادگان بسی
ما را بگیر دست که از پا فتادهایم
بس لالهها که بر دمد آخر ز خاک ما
زین داغها که بر دل سوزان نهادهایم
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما
بهر همین ز مادر ایام زادهایم
نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک
چون نور در جهان ز همه نقش سادهایم

329 ای روی نکرده هیچ سویم
سوی تو بود مدام رویم
هر غم ز شکنج طره تو
چوگان دگر زند بگویم
دستی بدل شکستهام نه
بر سنگ چرا زنی سبویم
آبم چه نمیزنی بر آتش
آتش مزن از شرار خویم
جز خاک در تو منبعش نیست
این آب که میرود بجویم
سری که مرا ز تست در دل
گر سر برود بکس نگویم
در دیرو حرم چو نورتا چند
باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم
ز ابرو و انف است نون والقلم

330 لب از یاء و دندان ز سین چون نمود
زد از طاوها طره را پیچ و خم
خم گیسویش با دخان قلم

دگـــر نقش حم هـــر ســـو نگاشت
خوشـا روی مـویش کـه هـر صبح و شــــــــــــــــــــــــام
صدش حـرف و نقطـه چـو از خـط و خـــــــــــــــــــــال
پــر از گــوهر حمــد و اخلاص گشت

زد از والضـــــحی و ز والليـــــل دم
رقم یـــافت بـــر صـــفحه بیش و کم
زبـــان و دل از این چـــنین مصـــحفم

ز نورت چـه نـور آیت نـور یـافت
ز تــاریکی دهــر دونش چــه غم

331 اکنــون کــه بطّــره‌ات اسـیرم
آزادم و بنـــــــــــــــــدۀ رخ تو
خورشــــید بـــرد ز اخـــترم نـــور
بـــا خـــاک یکیســـت گنج قـــارون
خـــــاطر نـــــدهم بهـــــر نگـــاری
در خلـــــد بـــــرین حـــــرام باشد

هـــر دم چـــه زنی ز غمـــزه تـــیرم
صـــــــیادم و در کفت اســــــیرم
هـــر چنـــد کـــه ذره و حقـــیرم
پیش من اگرچـــــه بس فقـــــیرم
تـــا نقش تـــو هســـت در ضـــمیرم
بی‌لعـــل تـــو انگـــبین و شـــیرم

خمـار ازل سرشـته چـون نـور
از بـــادۀ مهـــر تـــو خمـــیرم

332 من جـز تـو کسـی دگـر نـدارم
در ســر بجــز از هــوای عشــقت
جــز عقـــل در انگـــبین عشـــقت
گفـــتی جرســـی بنـــاقه‌ام بند
دانم بـــــــر تســـــت التماسم
من طـــــــایر آشـــــیان روحم

فریـــاد رســـی دگـــر نـــدارم
هرگـــز هوســـی دگـــر نـــدارم
بـــال مگســـی دگـــر نـــدارم
جـــز دل جرســـی دگـــر نـــدارم
چـــون ملتمســـی دگـــر نـــدارم
جـــز تن قفســـی دگـــر نـــدارم

امیــد حیــات بیتــو چــون بــود
بــر خــود نفســی دگــر نــدارم

333 ز گـــل گلاب و ز لالـــه پیالـــه میجـــــــــــــــــــــــــویم
هـنر اگـر نبـود زاهـدا نباشـد عیب
نثــار تــا کنمش دامــنی ز مروارید
بیـاد چهـرۀ گلفـام و خـط زنگـارش
ببانگ چنگ چـو حافـظ همیشـه گویـد نـــــــــــــــــــــــــور

وزین دو نیز شراب دو ساله میجـویم
می و پیالـه ز گـل دور لالـه میجـویم
ز ابر دیده سرشگی چو ژاله میجـویم
مـدام مـاه شب‌افروز هالـه میجـویم
که من نسیم حیـات از پیالـه میجـویم

334 من خـــونین جگـــر داغی کـــه از هجـــــــــــران بـــــــــدل دارم
ز گلــزار ســر کــویش صــباگر بشــکند شــــــــــــــــــــاخی
چوای صیاد سنگین دل نمـودم در قفس مـــــــــــــــــــــنزل

نـدارد مـرهمی دیگـر بغـیر از وصـل دلـــــــــــــــــــــــــدارم
ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صـــــــــــــــــد خـــــــــــــارم
چـو مرغـان دگـر نبـود هـوای بـاغ و گلـــــــــــــــــــزارم

زِزلف بی بها موئی بصد جان گر که بفروشد
در این سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طبیبا بعد از این باشد همه سعی تو بیحاصل
که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم
اناالحق هیچ ناگفته دری ز اسرار ناسفته
گناهم را نمی‌پرسی کشی از قهر بردارم

بظاهر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل
ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

335 نه این زمان ز می جلوهٔ تو من مستم
که سالهاست از این باده کهن مستم
در این بهار ندانم بسر چها دارم
که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار
ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم
روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار
که آن صنم نکند همچو برهمن مستم
ز چین طره نماید چو نافه بخشائی
کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال
کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم
کنونکه نور نمود از می سخن مستم

336 سالها شد که بدل نقش مرادی دارم
دیده جان برخ حور نژادی دارم
طره عقد گشایش چو ببندد گرهی
از گره بستن آن طره گشادی دارم
گرچه غم‌ها بود از دوری وصلش بدلم
هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم
کیسه دوست چو غم گر ز زر و سیم تهیست
صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم
شکر ایزد که ز لخت جگر و پارهٔ دل
در بیابان غمش توشه و زادی دارم
نه سر صلح بکس باشدم و نه دل جنگ
تا در این معرکه با نفس جهادی دارم

صد رهم گر کشد از خنجر بیداد چه نور
رهی از وی تو مپندار که دادی دارم

337 بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم
ببین که خون جگر بی لبت بود قوتم
فریب نرگس سحرآفرین جادویت
نموده محو ز خاطر فسون هاروتم
که نخل سدره طوبی است چوب

شـهید نـاز تـو یـا کشـتهٔ وصـالم من
تـــــــــــــــــــــــــابوتم
نهنگ بحر شـکافم و لیـک یـونس وار
نشـانده کشـتی دوران بسـینه حـوتم
نیم مقیـــد این تـــیره دام ناســـوتی
که نـور مطلـق عنقـای قـاف لاهـوتم

ای ز نـور تـو چشـم جـان روشن
جان چو باشد همه جهـان روشن

338 گر نه شـب از رخت بتابـد نـور
کی شـــود مـــاه آســـمان روشن
آفتـــــاب فلـــــک هم از رویت
کـــــرده روز جهانیـــــان روشن
وصـــف روی تـــو کـــرده در مجمع
تـــا شـــده شـــمع را زبـــان روشن
بین چزاغـــــان لالـــــه از رویت
هـــر ســـحرگه ببوســـتان روشن
باشـــد آئینـــه ســـان ز عکس رخت
دلم ای دوســـت جـــاودان روشن

از رخت نـــور تـــو تجلی کـــرد
شد زمین روشن و زمـان روشن

339 نـــدانم آخـــر از داغ دل من
چـه گلهـا سـر بـر آرد از گِـل من
زهی شَســت و زهی بـازوزهی تـیر
کـه زد او زخم کـاری بـر دل من
دلم آنمـــرغ بســـمل گشـــته تست
بپرس آخر کـه چـون شد بسمل من
کنم در دیـــــدهٔ دل مـــــنزل تو
اگـــر آئی شـــبی در مـــنزل من
بســـی تخم محبت کاشـــتم لیک
نشـد جـز بـار محنت حاصـل من
چـــه کم گـــردد ز دریـــای وصـــالت
اگـــر مـــوجی فتـد بـر سـاحل من

کمالی غیر عشـقت بـر دل ریش
نکـرد ارشـاد شـیخ کامـل من

340 چـو بسـمل کـردی و بـردی دل من
بیـــا بـــاری بگـــو کـــو بســـمل من
رود جـان از بـدن بـیرون ز مهـرت
نخواهـــد رفت بـــیرون از دل من
چو پروانـه همـه بـال و پـرم سـوخت
رخت کـان نیسـت شـمع محفـل من
شـــود تـــا قابـــل افتـــادت مقابل
چـــه آئینـــه دل ناقابـــل من
محبت دادم و محنت گـــــــرفتم
وفـا کشـتم جفـا شـد حاصـل من
نـدانی قاتـل و مقتـول اگـر کیست
منم مقتـول و عشـقت قاتـل من

مپرس از منزلم اکنون کـه چـون
نــــــــــــــــــــــــــور
برونسـت از دو عـالم مـنزل من

341 نـه تنهـا مـنزل او شـد دل من
کـه شـد بـر درگـه او مـنزل من
چـو طفلان خفتـه نـالان در سـحرگاه
بپهلـــوی غمت هـــر شـــب دل من
چگـویم زان لب شـیرین کـه لعلش
بـــود پیوســـته نقـــل محفـــل من
ز قتلم چنـد بـارت دسـت و دامـان
بخـــون آغشـــته دارد قاتـــل من
ز تـابوت اجـل آخـر چـه پرسم
که هسـت آن نافـه و این محمـل من
نرویـد از مـزارم جـز گـل عشق
ز بس عشـقش سرشـته در گـل من

در این ظلمت سرا نبود بر نور
حجابی غیر هستی حایل من

342 دگر بگرفته در کف خنجرش بین / هوای کشتن من در سرش بین
ببین بر زخمهای کاری من / بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار / بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو / پی تاراج دلها لشگرش بین
ببندد طره حسن جهان گیر / امیر و بنده شاه خاورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سروش / بعارض رشک ماه انورش بین
چو هندو زادگان نو مسلمان / برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه / خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ بی پرش بین

343 دگر دل پای بست دیگرش بین / هوای عشقبازی در سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت / بسر سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نامسلمانی شده غرق / صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت / رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چو نخودی پر خون و مجروح / دل صدپاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی / بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق گلروئی گل افشان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین / بخون تشنه دست و دامنش بین
هزاران لاله حمرا بدامن / ز داغ سرخی خون منش بین
ز موی مشکفام و روی زیبا / بشام تیره صبح روشنش بین
بعارض غیرت خورشید گردون / بقامت رشک سرو گلسنش بین
برغم عاشقان شب تا سحرگاه / به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی
بر الماس بیان دُر سفتنش بین

344 رخ زیبا چو ماه روشنش بین / قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر رنگ چونست / تن نازک پس پیراهنش بین
چو شاخ نرگس از باد بهاری / گهی برخاستن گه خفتنش بین
ببوی سرو قدش جوی اشکم / روان از دیده خون پیراهنش بین
ز خون بیگناهان کرده رنگین / برنگ لاله دست و دامنش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر / نظر در خشم و کین سوی منش بین

برغم نـور هـر شـب تـا سـحرگاه
بـبزم دیگـران می خـوردنش بین

345 چنـــدم زنی ای بت جفـــا جو
تــــیر مــــژه از کمــــان ابــــرو
رو ســـوی کـــه آورم کـــه تـــیرت
بـــر بســـت ره مـــرا ز هـــر سو
چشـــمت کـــه ربـــود از نگـــاهی
آرامش و رم ز چشـــــــــم آهو
تـــا بـــر زده بـــا فســـون و غمـــزه
در ســـینه ســـحر تـــیر جـــادو
جـــز پیش قـــد تـــو کی نشـــیند
ســـروی کـــه نخـــیزد از لب جو
نبـــــود عجب ار ز رشـــــک رویت
خورشـــید زنـــد طپانچـــه بـــر رو

در گوشـه غم چـو نـور تـا چند
بـــا یـــاد تـــو ســـر نهم بزانو

346 ساقی مصطب جانم تنناها یاهو
مطــرب بــزم جنــانم تنناهــا یــاهو
شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شــــدند
عاشــق پــیر و جــوانم تنناهــا یــاهو
مست و مدهوش فتاده بدر میکـده‌ها
گـه از این و گـه از آنم تنناهـا یـاهو
ایندو معشوق کـه گفتم بحقیقت چـو یکند
جـز یکی زانـدو نـدانم تنناهـا یـاهو
وان بود باده توحید کـه بی شیشـه و جـــــام
کـرده تـر کـام و دهـانم تنناهـا یـاهو
بعـد از این نیسـت عجب گـر بچکـد آبحیـــــات
از در نطـــق و بیـــانم تنناهـــا یـــاهو

منکـه نـور ازلم تـا ابـد از پرتـو خـــــویش
روشنی بخش جهانم تنناهـا یـاهو

347 امشب نگارم با روی چون مـاه
از در در آمـــــــد الحمدلله
زلـــف درازش حبـــل المـــتین است
کـان دسـت ندهـد بـا عمـر کوتـاه
رازش کـــه عمـــری در دل نهفتم
امـــروز فاشـــش بینم در افـــواه
گـــر روی مـــاهش یکشـــب نـــه بینم
ســـوزم جهـــانی بـــا آتش آه
گفتم بصـــــدرم کی ره نمـــائی
گفتـــا چـــو بینم خـــاکت بـــدرگاه
ســـاقی نخـــواهم جـــام بلـــورین
اکنونکـــه مســـتم زان لعـــل دلخـــواه

در راه عشـــقش پایـــان ندیـــدم
چون نور هر چنـد پیمـودم ایـنراه

348 زهی بـــر جمـــالت جمـــال آینه
زهی بـــــــــر جلالت جلال آینه
جمـــال و جلال تـــرا در دو کـــون
ظهـــور و بطـــون کمـــال آینه
دلت را چـــه نبـــود رخ بیچـــراغ
فـــراقت شـــده بـــر وصـــال آینه
شـــد آئینـــه خانـــه دلم بس نها
بیـــــاد رخت از خیـــــال آینه

ز اشگم بگیر آینه کافتاب
نـدارد چو آب زلال آینه

بهار رخت گر که گیرد بپیش
ز هر برگ و باری نهال آینه

در این واقعه نیست کس ز اهل وجد
چه نورت برخسار خال آینه

349 ایکرده تلف عمر گرامی بمناهی
بگذر ز مناهی و مکن بیش تباهی

زینجمله مناهی که نمودی چه ربودی
بنمای چه داری تو ز عرفان الهی

عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل
گیرم که شدی شهره تو از ماه بماهی

زین کهنه و نو حق نتوان یافت بتحقیق
نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت بزداید
از چشم تو این رنگ سفیدی و سیاهی

350 ای خفته در این سرای فانی
بررخیز که رفت زندگانی

عمرت بچهل رسید و ترسم
در جهل چو کودکان بمانی

پیرانه سر از خدا طلب کن
علمی که ترا دهد جوانی

وان علم کجا کنی تو معلوم
تا ابجد عشق را نخوانی

صد حرف ز نقطهٔ شناسی
گر علم شریف عشق خوانی

بی‌معرفت خدای هیچست
هم علم بیان و هم معانی

از دفتر فضل اوست حرفی
این چار کتاب آسمانی

چون قدرت فضل خویش ظاهر
میخواست بانسی و بجانی

نقش دو جهان و کاف و نونی
بنمود عیانی و نهانی

ای کرده طمع بدیدن او
گر خام نهٔ ز پختگانی

با دیدهٔ دل توانیش دید
کز دیدهٔ سر نمی‌توانی

رب ارنی چو گفت موسی
بشنید جواب لن ترانی

زان پیش که بایدت سبک رفت
در طاعت او مکن گرانی

جز معرفتش دلا فرو شوی
چون نور کتاب نکته دانی

★★★

351ساقی ز چه روی سرگرانی
بگذار سبک ز سرگرانی

بین چهرهٔ زردم و در افکن
در جام شراب ارغوانی

نبود عجب ار ز باده یابند
پیران کهن ز نوجوانی

باری ز درت نمی شوم دور
صد بار گرم ز در برانی

شب تا بسحر در آستانت
هستم چو سگان پاسبانی

کو خضر که یابد از لب تو
سرچشمه آب زندگانی

دلشاد کسی که جز بر تو
ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلصت ز دل شد
اخلاص همه بود زبانی

352 کهن پــیرا چــو عهــد نوجــوانی
گذشـــت و رفت از کـــف زنـــدگانی
بــود بیهــوده همچــون کودکــان دل
نهـــادن بـــر بقـــای عمـــر فـــانی
مجـــو جاویـــد در دنیـــا نشـــیمن
کـــه دنیـــا نیســـت جـــای جـــاودانی
ز پنجــه ســال ســامانی ســرانجام
نشـــد این پنجـــروزه کی تـــوانی
بکشــــت آخــــرت تخمی بـــدنیا
بیفشـــاندی نـــدانم کی تـــوانی
زمـــانی تـــا زکـــار عمـــر باقیست
مشـــو غافـــل ز کـــار خـــود زمـــانی

چــو نــور آرامت از دل برنخــیزد
اگــــر در دل دلارامی نشــــانی

353 تو در خوبی باین خوبـان نمـانی
که خوبان جملـه جسـمند و تـو جـانی
چــــو برخــــیزی ز بـــالای بلاخــــیز
هـــزاران فتنـــه در دلهـــا نشـــانی
لب جـان پـرورت گـر خضـر دیـدی
ننوشــــــیدی از آب زنــــــدگانی
بجـــرم پـــیریم آخـــر بـــه بخشـــای
کـــه شـــد صـــرف تـــوام نقـــد جـــوانی

چــو دانــد دشــمنیهای دلت نــور
کـــه داری دوســـتیهای زمـــانی

354 نهان با بـر نخـواهی گـر آفتـاب تجلی
منه ز طـره مشـکین رخ نقـاب تجلی
سحر که خسرو خـاور علم برافـرازد
کند ز شعشـعه رویت اکتسـاب تجلی
بـــپیش دیـــده حجـــابی کـــه داشـــتم برداشت
رخت کـه شـد ز حیـا در پس حجـاب تجلی
ز کلک حسن و ملاحت بخط زنگـاری
نوشـته مصـحف رویت دو صـد کتـاب تجلّی
در این حدیقه ندیم گلی ز رخسـارت
که آن ز چشمه خورشـید خـورده آب تجلی

برنگ لاله زند مـوج در پیالـه نـور
ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

355 دم رفتن نکـــرد او گـــر وداعی
چـــه بـــاز آیـــد نـــداریمش نـــزاعی
دلم پـر خـون و شیشـه خـالی از بند
در این حـــالت کجـــا مانـــد ســـماعی
بیـــازاری کـــه آرد جنس حســـنش
بصـــــد نقـــــد روان ارزد متـــــاعی
شـود هـر ذره خورشـیدی جهانتـاب
ز خورشـــید من ار تابـــد شـــعاعی
مده جز مستی عشـقش بسـر جـای
ز مخمـــوری نیـــابی تـــا صـــداعی

چــو نــور از اخــتراع نفس بگــذر
مکن هـر دم ز نفسـت اخـتراعی

356 ابـروی تـو آئینـه انـوار الهی
انـــوار الهی ز رخت فـــاش کمـــاهی
هرگز نبـود صـرفه بجـز تـیرگی بخت
چشـم تـو کـه از سـرمه کنـد بخت سـیاهی
زیبـا نبـود بـر قـد کس ایشـه خوبـان

از همت عشق من و تأثیر دعاهاست زینسان که بقد تـو بـود جامـه شـاهی
حسن تـو کـه تـا مـاه گرفتـه اسـت ز مــــــــــــــــــــــــــاهی

حاصل نشد ازوصل تـوام گـر رخ گلگـــــــــــــــــــــــون
چون نور پس از هجر توام چهره کـــــــــــــــــــــــاهی